

تشکیل میدادند اطلاق میشوند. در یونان باستان قرن هفتم قبل از میلاد بعد، شهبودنی مردان مالک و پسرانشان (بهمراه تحریم مطلق مادران و دختران)، بستگی به ثبت نام در یک «دم» داشته، و یک مرد، صرفنظر از محل اقامتش، در تمام عمرش در یک «دم» واحد باقی میمانده است.

۸- تصمیم مردان به عنوان «انسان» یا «آدم» انکار ناپذیرترین نمود استیلای آنان است: مترادف مونث نساء است و مترادف مونث آدم حوا است.

منابع:

1. Fares Bichr, **La femme et la pensée arabo-islamique**. Thèse présentée à l'université de la Sorbonne, sans date.
2. V.F. Claverton, "sex and Social struggle", in V.F. Claverton and S.D. Schmalhausen (eds.), **sex and Civilization**, no date.
3. F. Engels, **L'Origine de la famille, de la propriété privée et de l'Etat**. Paris: Ed.Sociales. (1884) 1971.
4. M.Gaudefroy-Demombynes, **Mahomet**. Paris: Albin Michel, Coll. L'Evolution de l'Humanité. 1957.
5. Alistair C. Hardy, "Was Man More Aquatic in the Past?" **The New Scientist**, vol. 7, 1960, pp.642-645.
6. E. Sidney Hartland, **Primitive Paternity: The Myth of supernatural Birth in Relation to History of the Family**. London: Nutt. 1909-10.
7. J. Henninger, **La société bédouine ancienne**. Rome: Publication de l'Université de Rome. 1959.
8. Marielouise Janssen-Jurreit, **Sexism: the Male Monopoly on History and Thought**. New York: Farrar Strauss. Giroux. 1982.
9. Bronislaw Malinowski, **The Sexual Life of Savages in North-Western Melanesia**. New York: Harcourt, Brace 1929.
10. K. Marx and F. Engels, **L'Ideologie allemande**, Paris: Editions Sociales. (1845) 1970.
11. K. Marx, **Le Capital**. Livre Premier, tome I. Paris: Flammarion. (1867) 1969.
12. Elaine Morgan, **The Descent of Woman**. New York: Bantam Books. 1972.
13. Mary OBrien, "Reproducing Marxist Man", in **The Sexism of Social and Political Theory**, L.M.G. Clark & L. Lauge (eds.). Toronto: University of Toronto Press. 1979.
14. Evelyn Reed, **Woman's Evolution**, New York: Path finder 1975.
15. W. Robertson Smith, **Kinship and Marriage in Early Arabia**. Boston: Beacon Press. 1903

16. Geza Roheim, "The Symbolism of subincision", **The American Imago**. 1949. Vol. VI.
17. Merlin Stone, **When God Was a Woman**. New York & London: Harvest Books. 1976.
18. R.E. Witt, **Isis in the Graeco-Roman World**. London: Thames and Hudson. 1971.
19. Helen Diner, **Mothers and Amazone: The First Feminine History of Culture**. New York: The Julian Press. 1965.
20. Léon Ahensour, **Le féminisme, des origines à nos jours**. Paris: Delagrave. 1921.
21. Françoise d'Eaubonne, **Les femmes avant le Patriarcat**, Paris: Payot. 19...
22. Pierre Smual, **Amazones, guerrières et gaillardes**, Paris: Editions complexe et P.U.F. 1975.
23. Mona Etienne & Eleanor Leacock (eds.), **Women and colonization**, New York: Praeger Publishers. 1980.
24. Margaret Mead, **Mœurs et sexualité en Océanie**. Paris: Plon. 1973.
25. M.F. Ashley-Montagu, **Coming into being among the Australian aborigines**. New York: Dutton. 1938.
26. Pierre Gordon, **L'Initiation sexuelle et morale religieuse**. Paris: P.U.F. 1946.
27. Juliette Mitchell, **Women's Estate**. New York: Pantheon Books. 1971.
28. Linda Gordon, "The struggle for Reproductive Freedom: Three States of Feminism", in Zillah R. Eisenstein (ed.), **Capitalist Patriarchy and the case for socialist feminism**. New York: Monthly Review Press. 1979.
29. Adrienne Rich, **Of woman Born: Motherhood as Experience and Institution**, New York: W.W. Norton. 1976.
30. Shulamith Firestone, **The Dialectic of Sex**. New York: Bantam Books. 1971.



آرشیو و اسناد

آرشیو نیمه دیگر در بر گیرنده مطالب و اسناد تاریخی درباره تجربیات و فعالیتهای زنان ایران در طول تاریخ است. هدف از جمع آوری و انتشار این اسناد تاریخی ایجاد زمینه ای برای آگاهی عموم زنان ایرانی از موقعیت زن ایرانی در دوران های مختلف است. سعی ما بر این است که هر مطلب و سند تاریخی تنها با توجه به اهمیت آن در روشن کردن گوشه ای از موقعیت زنان و افکار و اعمال سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی آنان انتخاب و درج شود. از این رو ملاحظات سیاسی جایی در امر انتخاب و درج مطالب در نیمه دیگر ندارد. بدون شک غنی تر ساختن آرشیو نیمه دیگر محتاج کمک ها و راهنماییهای اهل تحقیق است و از این رو، چشم انتظار به دریافت اسناد و مطالب تاریخی و تحقیقی از جانب آنان داریم. مطالب دریافتی با ذکر نام فرستنده انتشار خواهند یافت. این شماره به درج چند مکتوب و مطلب از روزنامه ایران نو اختصاص داده شده است که از طرف خاتم شراره نصرتی فرد و آقای تورج اتابکی در اختیار نیمه دیگر قرار گرفته اند.

روزنامه ایران نو به مدیریت سید محمود شبستری آذربایجانی در سال ۱۹۱۰ میلادی در تهران منتشر شد. این روزنامه تا قبل از کودتا ارگان حزب دمکرات به شمار می رفت. مندرجات ایران نو درباره اوضاع سیاسی و اجتماعی داخلی و خارجی بوده است و جنبه انتقادی بی پروا داشت. بطوریکه بارها از طرف دولت توقیف می شد. سردبیر این جریده محمد امین رسول زاده از اهالی قفقاز بود که در تاریخ مشروطیت عامل مؤثری به شمار می رفت. دوره اول روزنامه ایران نو با تبعید رسول زاده در سال ۱۹۱۳ میلادی پایان یافت. دوره دوم پس از ۱۳ سال تعطیل در سال ۱۹۲۶ میلادی شروع شد. تنظیم آرشیو از مریم صمدی.

ایران نو - شماره ۱۷ - سال اول - ۲۷ شعبان المعظم ۱۳۲۷ هجری - ۱۳
 سپتامبر ۱۹۰۹ ام. ص ۲

مکتوب یکی از خانمهای ایرانی

به خدمت با سعادت و ذی شرافت مدیر محترم ایران نو معروض می دارد که: از آن جایی که روزنامه ایران نو در حقیقت خدمتی عظیم نموده و می نماید و ایرانیان را روانی جدید بخشیده و حقیقت وطن پرستی را ظاهر فرموده با کمال شغف و مسرت می توان گفت: که اسمی با مسماست.

که این مژده آسایش جان ماست و این نظم را معروض می دارم.
 سمنبران و ریاحین که از خزان نخستند

سپی قدان بلا بین که از میان جستند

دو باره در چمن و باغ و زاغ بنشستند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

بنابر این کمینه که از جنس نسوان می باشم در مدت عمر خود تمام نقایص و معایب امور خانه داری و زندگانی را درک نموده ام و به واسطه تنهایی از علاج آن عاجز. چون بیشتر امراض معنوی و صوری ما ایرانیان را به واسطه عدم تربیت امهات اولاد وطن می دانم، بر خود فرض می شمارم که در این باب چند کلمه به صورت استدعا به حضور جمیع سیاسین و خیر اندیشین و خدام این وطن عزیز معروض دارم، بدیهی است که مردم هر مملکت تقریباً به دو قسمت متماوی از ذکور و اناث مرکب می شوند و در هر مملکتی که طایفه انائیه بی تربیت مانند در آن مملکت ترقی و تمدن اطفال به عهده مادر است و همچنان راحت و ثروت مردان به واسطه وجود نسوان تربیت شده با تمدن است چنانچه در تواریخ قدیم ایران حال نسوان تربیت شده مسطور و مذکور است که جنس نسوان بر حسب استعداد نظری و قوای خاکی خود به ادای وظایف عالیه موظف و ممتاز بودند و مقامشان به درجه ای رسیده بود که میان سلاطین فرس قدیم خصوصاً در سلسله سلاطین ساسانی دو تن از شاهزاده خانمهای ایرانی به تخت سلطنت جالس بودند و همچنین مقام نسوان در آن ایام از روی تحقیقات تاریخی به طوری ممتاز بود که ارواح ایشان در هنگام نماز و دعا یادآوری می شد، چنانچه هنوز هم در میان زردشتیان امروزی که فرزندان فرس قدیم هستند یادآوری ارواح بعضی از نسوان در ادعیه معمول است، گذشته از تاریخ هر گاه به ایلات مختلفه خودمان نظر نماییم می بینیم که با وجود همه گونه تعدیات روزگار که حال

مردم ایران را از حد اعتدال خارج گردانیده است صفات صوری و معنوی زنان ایلایاتی نسبت به زنان شهری بسیار امتیاز دارد.

چنانچه مشاهده می شود در هر کجا که مادران موصوف به صفات حسنه باشند اولادشان نیز صفاتاً شبیه به امهاتشان می شوند و از این جهت است که وجود ایلات، در ایران نوبه طوری که از حسن خدمات بختیاریان مشاهده کرده ایم برای همه گونه ترقیات مملکت سرمایه بزرگی می باشند. پس بنابراین در صورتی که سیاسيون و عمال دولت را در ضمن نقشه ترقی مملکت ترتیب صحیحه بنات وطن منظور شود یقین می دانم که به خواست خداوند متعال تمام ترقیات و سعادات، وطن عزیز ما در اندک زمان به ظهور خواهد رسید و به واسطه ترتیب و ترقی امهات در حال و مال فرزندان این خاک آثار ترقیات عالیہ پدیدار خواهد شد. چون امروز خوشبختانه سیاسیین مملکت از روی دقت و بصیرت متوجه وظایف عالیہ خود دیده می شوند.

امیدواریم که این امر مهم را نیز منظور نظر فرموده، در موقع لازم اجرا فرمایند تا تمام محاسنی که در وجود مردم ایران مکتون است به واسطه تربیت صحیحه لازمه نسوان که مربی و وطن حقیقی نوع بشرند به عرضہ ظهور برسد و به این واسطه نور ترقی تمدن لازمه در تمام مملکت درخشنده و تابان گردد و روح جدید این ایران نو در گلشن ترقی و تمدن و تدین طایر و سایر گردد. امیدوارم که این آرزو و تمنای کمینه در نظر پاک بینان مقبول افتد و همراهی فرمایند تا خدام وطن عزیز به ادای تکلیف خود قیام نموده و به ترتیب نسوان و اطفال اناثیه کوشند.

خادم وفانیه وطن عزیز

طاهره (طایره)

* * *

ایران نو، شماره ۳۴، سال اول، ۱۸ رمضان المبارک ۱۳۲۷ هـ، ۴ اکتبر ۱۹۰۹ ص ۴

مکتوب یکی از خانمهای ایران

بخدمت با سعادت ذی شرافت مدیر محترم ایران نو معروض می دارم.
هرچه هوشمندان و عقلای وطن پرست ما ایرانیان درایت پای تخت مشهور الافاق که در علوم و صنایع سر مشق تمام اهل عالم بود بدبختانه به بعضی ملاحظات موهومه در صدد ترقی و تربیت، طایفه نسوان بر نمی آیند و حال آنکه:

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید

خوبان در این معامله تقصیر می کنند

گویا فتاده از قلم دوست نام ما

وان ذره که در حساب ناید ماییم

وئیکن بعضی از خواتین وطن پرست به این خیال بوده و هستند که بلکه بتوانند خود و نوع خود را از ظلمت و جهالت و بی علمی و نادانی رهایی داده در وادی ترقی و تمدن قدم گذارند و به قدر قوه و قدرت خود در احداث دبستانها بکوشند با نهایت سعی و کوشش جد و جهد می نمایند. جای بسی شکر و سپاس به درگاه خداوند متعال می باشد که ما نسوان را از این خواب غفلت و جهالت بیدار نموده و از معایب نادانی و بی علمی و از محسنات دانایی آگاه فرموده این است که خواتین محترمه متعصب وطن دوست نوع پرست در صدد تمدن و ترقی نوع برآمده و در احداث دبستانها همراهی می فرمایند.

امیدوارم که بزرگان و والا همتان وطن نظر رحمتی به این اسیران وادی جهل و نادانی فرموده از کیمیای همت عالی خودشان مسین وجود نوع را زر نمایند. نبود عجب اگر به اسیران نظر کنی

خاک وجود ما به نگاهی تو زر کنی

و متدرجاً به واسطه دقت و مواظبت و توجه و مراقبت خیر اندیشان مال بین مسئله تربیت بنات این کشور به درجه لازمه اهمیت یافته مکاتیب و مدارس متعدد برپا شود تا به مرور ایام این تخم عظیم الاثر ترقی فرزندان سبز و خرم گردیده و مثمر ثمرات مفیده روحانی و جسمانی شده از ظلمت و جهالت و نادانی رهایی یابیم و به این واسطه در این ایران نونهالهای نورس تمدن بارور شود و قدرت و توانایی شایسته نصیب گردد چنانچه بر همه واضح است که دولت عثمانی همیشه در ترقی و تربیت بنات ساعی بود خصوصاً در این ایام مشروطیت که خود در اندک زمان میان دول قوی روی زمین ممتاز گردانیده پیش از پیش در فراهم آوردن همه نوع اسباب ترقی و تمدن صوری معنوی اناثیه ساعی و جاهد شده است و همین نکته مهمه دلالت بر این می کند که به واسطه فروغ تربیت لازمه نسوان دولت علیه عثمانی در تنظیمات و ترقیات مملکتی خود سهم گردیده وجود خویش را در احیای نوع پیش از پیش کارآمد و سودمند خواهد گردانید و همچنان دولت چین که پس از هشت سال دیگر داخل در صف دول مشروطه خواهد شد امروز تربیت بنات را به طوری اهمیت داده و ساعی گشته که در هر روزی چند روزنامه مخصوص از طرف خواتین وطن پرست به طبع و نشر می رسد و به طوری که معروف است علاوه بر عده کثیری از نسوان که در خود مملکت چین مشغول تحصیل و تربیت هستند، قریب هزار نفر از دختران

خانوادگان محترمین چینی به خرج خود و به کمک دولت چین در (توکیو) که پای تخت ژاپون است مشغول تحصیل شده اند و نیز جمعی از دختران و خواتین محترمه در چند ماه دیگر برای درک تربیت لازمه عازم خاک انگلیس که مهد آزادی سیاسی است خواهند شد.

در همین خاک پاک ایران وقتی که به اطراف خودمان نگاه می کنیم اقدامات طوایف آرامنه و کلدانی و یهود و زردشتی را در این باب خود مشاهده می کنیم با آنکه با ما هم خاک و ساکن ایرانند از زمانی که احداث مدارس نسوان نموده اند از حیثیت اخلاق و صفات و صنایع بیتی و پاکی و درستی ترقیات عمده نموده اند و گوی سبقت را از میدان ما ربوده اند و ما بیچارگان هنوز درمانده وادی ظلالت و نادانی می باشیم در صورتی که سر مشق تمام عالم بوده ایم هزار افسوس چه خوب گفته است ملای رومی:

چونکه گله باز آید از ورود

پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

البته تعصب غیوران وطن پرست این خواری و پستی را بر ما طایفه نسوان روا نخواهند داشت.

ای هوشمندان غیور وطن پرست ملاحظه فرمایید که در ژاپون و چین و هند و خاک عثمانی و مصر تا چه اندازه مسئله تربیت دختران اهمیت پیدا کرده است که سیاسیون آن ممالک ادارات تربیت دختران را با نهایت دقت متوجه هستند. امیدواریم که در این ایران نوهم به واسطه علوهمت و سمو غیرت وطن پرستانه حقیقی که قسمت ما شده است مسئله تربیت دختران در خاطر وزرا و ارکان دولت و امنا و بزرگان ملت بعید از اهمیت لازمه واقع نخواهد بود و به قدر قوه و اسبابی که ممکن شود اقدامات بصیرانه خواهند فرمود و در جزو امور مهمه این مسئله را نیز اهمیت کاملی خواهند داد اگر چه: قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز، و رای حد تحریر است شرح آرزومندی ولی امیدوار چنانم که در سمع قارئین این عرایض مستدعیانه کمینه مسموع افتد.

* * *

ایران نو - شماره ۱۹ - سال اول - ۲۹ شعبان المعظم ۱۳۲۷ هجری - ۱۵ سپتامبر ۱۹۰۹ م. ص ۳

ازبانیان دبستان دختران

بعد از عنوان،

الا لا تخرنن اخا البلیه

فللرحمن الطاف خفیفه

منشین ترش از گردش ایام که ضبر

تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

گمان مفرمایید که: ما بی خبر و بی بصیر بودیم! یا انسان نبودیم! و عرق همیت نداشتیم! و در عالم بشریت بی حقوق ماندیم، اگر چه نسوان هستیم ولی نسیان نداریم، تمامی نوع پرستان و وطن خواهان هر خدمتی که می نمایند و هر زحمتی که می کشند می بینیم و با کمال افتخار می گوئیم:

برومند باد آن همایون درخت

که در سایه اش می توان برد رخت

ولی چاره نداشتیم، در این مدت جمعی از وطن پرستان بودیم که در روز فیروزی مشروطه طلبان سرور و خوشوقت می شدیم در هنگام بدبختی و فلاکت گریه می نمودیم. در هیچ مجلس و محفل ما را راه نمی دادند و به گناه مشروطه خواهی مرسوم صغارم را قطع کردند. خدا می داند که آن روزهای سیاه تاریخی هرگز فراموش نخواهد شد. در سوگواری جوانان آذربایجان آذرها به جان داشتیم و شبهای دراز را در شهادت نهنگان حریت دریاوار خروشیدیم و خواهرانه بر جگر ریش نمک پاشیدیم.

اطفال خود را نتوانستیم تا سحرگاهان هی نالیدیم و چاره می اندیشیدیم و راه نجات و خلاصی را جست و جو نمودیم که شاید ما نیز خاری از سر راه نوع برداریم و در خدمت فرزندان وطن قدمی برداریم. هاتقم خبر داد و وجدانم گواهی آورد که های! های! شما اولین معلمه اولاد وطن هستید، نخستین لغت را مادران به بچگان یاد می دهند بچه آینه اخلاق و اطوار مادرش است. پس ما بهتر می توانیم از عهده تربیت اطفال برآیم، بهتر این است که دبستانی بنیاد نهیم و دبیرستانی برای دختران وطن بنا گذاریم که در آینده در سر هر خانواده یک خانم دانشمند آماده نماییم که تدبیر منزل و تربیت بچه و اداره بیت و خیاطی و طباطخی و نظافت را نیکو بداند و از پستانش شیر حب به دهان نوزادگان برسد تا در هنگام لزوم سزاوار قربانی و خدمت باشند.

بدین عزم جازم و بدین نیت راسخ آمده، دو دبستان برای دوشیزگان بنا نهادیم یکی در محله عربها به نام (دبستان مخدرات اسلامیة) دیگری در سراب سردار به نام (دبستان پردگیان) و جمعی از اطفال، بی دایه سادات و غیره و فقرای واجب الرعایه را مجانی تکفل نمودیم، نقداً در هر دو دبستان چهل نفر مجاناً مشغول هستند. امیدواریم که رفته رفته ترقی نمایند.

روزگاری شد که ما خدمت به ملت میکنیم در لباس فقر کار اهل ثروت می کنیم

دختران شمس المعالی

ایران نو. شماره ۸۴. سال اول. ۲۴ ذی القعدة ۱۳۲۷ ه. ۸ دسامبر ۱۹۰۹ م. ص ۳
مکتوب خانم دانشمند

باری یک دهن خواهم به پهنای فلک، آه که شرم محبتم نگذارد، کز توب بگیرم به
داوری سر راهی. من از گفتن و قلم از نوشتن شرم داریم بیش از این گفتن مرا دستور
نیست.

ای برادران وطن پرست خودتان به نظر انصاف و دقت در اعمال و رفتار و کردار و
ظلمهای بی حد و صف نسبت به ما طایفه نسوان را ملاحظه فرمایید که ما بیچارگان تا چه
اندازه تحمل جور و ستم و اعمال ناشایسته می کنیم و با کمال بردباری در صورت بی
علمی و نادانی همراهی و وفاداری می کنیم و در زمره بی قابلیتان و نادانان شمرده می
شویم. آخر عدم قابلیت ما را در چه موقع امتحان فرمودید؟
کدام مدرسه از برای ما مظلومان تاسیس فرمودید؟
کدام معلم و معلمه تعیین نمودید؟

کدام اسباب صنایع و علوم و تربیت و دیانت و امانت از برای ما فراهم آوردید که عدم
قابلیت و بی استعدادی ما بر شما معلوم شد؟
ای اخوان وطن پرست شما را به انصاف و شرافت و مروت و دیانت و ناموس پرستی
خودتان واگذار کردیم. از درگاه خداوند یگانه با نهایت عجز و نیاز و جا می نماییم که
نفس منصف و نظر دقیق و فکر عمیق و گوش لطیف به تمام بندگان خود عطا فرماید تا آنکه
خوب از بد، حق از باطل، جاهل از عالم، مظلوم از ظالم، دوست از دشمن، نور از ظلمت،
و امانت از خیانت شناخته و تمیز داده شود. تمام اینها در ظل کلمه انصاف و تحقیق است
اما هزار افسوس.

نوای بسببیت ای گل کجا پسند افتد

که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

اگر کسی هر چه می شنود از روی انصاف و دقت به صد تحقیق برآید در اندک زمان رفع
ظلم از مظلومان می شود و رایت نصرت عدالت مرتفع می گردد. ای برادران عزیز بیاید
همتی نمایید تا بنیان ظلم نسبت به ما طایفه اناثیه را براندازید و ما را از ننگ و سرزنش
همسایگان متمدن نجات دهید که دیگر ما را وحشی خطاب نکنند و در این وطن عزیز کبیر
که شمس عدالت و ترقی و تمدن و تدین طالع شده ما بیچارگان ضعیف و بدبخت نماییم.
باری امیدوارم که از راه ذره پروری در این عرایض کمینه به نظر دقت ملاحظه فرمایید و در
صد ترقی عضو شریف خود که اهم امور است برآید.

ای خواهران عزیز و ای مظلومان وطن

از خواب غفلت بیدار شوید چشم بصیرت بگشایید و مقام خود را بشناسید تا از ورطه هلاکت و دلالت و بدبختی رهایی جوید.

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت، هان

بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی
 بهوش آید و نظر نماید که نوع شما در تمام عالم دارای صنایع و علوم و کسب هنر و دیانت و امانت و صداقت و راستی و درستی و عصمت و عفت و تدین شده آخرای خواهران عزیز قدری به اعمال و رفتار خود نظر نموده انصاف دهیم که عمر شریف خود را صرف چه موهومات نموده و شوهران خود را تا چه اندازه خانه خراب و پریشان روزگار کرده ایم به هواهای، نفسانی و اوهومات جسمانی و اسم آن را بدبختی گذارده ایم، ای عزیزان من به حال خودمان و اعمال خودمان گهی بنگریم چنان که مینا گهی بخندم چنان که ساغر. غفلت و نادانی و جهالت بس است خیالات فاسده تا چند اقدام به کارهای بی فایده تا کی تلف کردن مال مردان بی چاره در راه موهومات چه حاصل آبا می دانید که خانمی و عزت و شوکت و حرمت به واسطه پارچه های رنگارنگ و سنگهای قیمتی و خودآرایی و خودپرستی و عصرائه و شیرینی و صدرنشینی و تفوق بر سایرین و خدمه متعدده نیست بلکه عزت و سرمدی دو جهانی به واسطه معرفت و کمالات و دیانت و علم و هنر و عصمت و عفت است. پس هر که دارای این مقامات شد ذات او از این گونه شئونات ظاهره مقدس و منزّه است هر گاه به ادنی لباس ملبس شود محترم و صدرنشین است.

اسب و تازی شده مجروح به زیر پالان طوق زرین همه در گردن خرمی بینم
 آبا پارچه های خوش رنگ متعدده تا جامه انسان نشود قدر و منزلتی دارد (لا والله) ملاحظه می فرمایید که سنگهای قیمتی یعنی جواهرات، جمادی بیش نیستند علت عزت و قیمت آنها متصل شدن به انسان است پس باید از مزروعات صرف نظر کرده به اصول پردازیم یعنی بکوشیم تا به اخلاق و صفات انسانی متصف شویم و از تمام شئونات ظاهره مبری گردیم زیرا عنقریب دست ندامت و حسرت بر سر خواهیم زد و خواهیم گفت:

ای دل به هرزه دانش و دینت زدست رفت سرمایه داشتی و نکردی کفایتی

خادمه وطن عزیز

ظاهره

ایران نو. شماره ۹۱. سال اول. ۲ ذی حجه الحرام ۱۳۲۷ هـ. ۱۶ دسامبر ۱۹۰۹. ص ۱

طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمه

بدبختانه مسلمانان عالم به استثنای معدودی عموماً و مومنین ایران خصوصاً بر خلاف امر مطاع اقدس (طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمه) با یک عقیده موهوم که هیچ واضح و موضوعش معلوم نیست تربیت و تعلیم زنان را بعضی بی مصرف یعنی مکروه، بعضی حرام می دانند. شاداً و ندرتاً. هر گاه یک مسلمان خردمند یک مومن وسیع المشرب، یک ایرانی عاقل، یک کدیور خانواده، یک رئیس عامله اندک تربیت و تعلیمی هم در حق یک همشیره مهربان یا یک دختر محبوبه خود جایز شمرد عبارت است منتهی از تعلیمات رفتن تالار و کرباس و شستن یا دوختن دوشک و لحاف و لباس و پختن ته چین و شربت و مربای آلوبالو و سکنجبین و ریاس و دیگر تعلیم برتر از این را که فقط وظیفه یک خدمت کاری است گویا شایسته مقام اخوت و رتبه ابوت، وظیفه شفقت ندارد.

در صورتی که جهت خانه داری برای هر زنی که قدر دانایی هم غنیمت است لا سیما در ایران.

اما این کارها را هر زنی که خط و سواد داشته باشد و لا اقل از علوم ابتدائی شر ذمه تحصیل نموده باشد بهتر از عهده برمی آید تا زن بی سواد بحث و خانم جاهل محض. انسان هر گاه مانع تعلیم نسوان باشد، تاریخ اسلام بخواند محابه و مباحله نماید که : ای شماهایی که سالب حقوق بشری و مانع شرف علمی این بیچاره نسوان ایران شده اید. کتب رجال و تواریخ اسلام مثل ابن خلدون — ابن خلکان — ابن زیدون اغانی — اعثم کوفی — نگارستان و غیره به ما نحوی نشان می دهد که در دوره سلطنت اسلامی اعراب در آسیای، در اروپا، در آفریقا چه مقدار زنهای عالمه ادبیه عازمه، شاعره محرره داشته ایم که تعداد اماسی آنان از حوصله و ظرفیت این مقاله فزون است فقط یک تاریخ فارسی معتبر به ما شهادت می دهد که در عصر شاه شجاع که دومین از آل سلاطین مظفر است در شهر شیراز از نهصد دختر با کمره قریب الاجتهاد به شمار آمد. سالهای سال است که ما مسلمانان ما ایرانیان این جنس شریک البشریت را از تمام حقوق بشری محروم ساخته و ابواب تعالیم علوم و کسب فنون و صنایع را به روی آنان مسدود نموده ایم. سرفروشت یک زن جاهل ایرانی از دوشق خالی نیست، یا به مساعدت حسن جمال و غنچ و دلال محبوب

شوهر است، یا به جهت حرمان از این عوالم ظاهری منفور، اگر به مساعدت خط و خال محبوبه واقع شد یک جانی بدر برده ولی نه از کفایت و عقل و یک عمری یا یک نیمه عمری را خوش گذرانده ولی نه از اصالت رای و اگر بر عکس منفور واقع شود، از نادانی از بدبختی از بیچارگی مرتکب چه حيله ها چه مکرها که نمی شود ولی به اجبار نه به اختیار.

چکند زن بیچاره بی علم که از حسن صوری هم بهره ندارد. شوهر هم که شوهر آسیایی است و طالب لذایت حیوانی، لهذا مجبور می شود بکار بردن روباه بازیها برای گول زدن شوهر خودش معمول دارد با شوهر خود همان عملی را که یک زندانبان ظالم، یا یک اسیر و محبوس با حارس خانه اش تا این مستبد مسلط حق ناشناس شهوت پرست را با یک حيله که ناشی از جهالت ناشی از بی علمی، ناشی از بی تربیتی اوست. پس کافی است از جهت هر انسانی هر آدم متفکر عاقبت اندیشی که تامل کند در حالت خانواده خودش به جهة آنکه ممکن است روزگار میسر به سر آید و روزی حالت یک خانواده ولوبه هر درجه متمول باشد به عسر گراید به نوعی که ممکن نیست تحمل آن علی الخصوص که ترک عادت موجب مرض می شود. (در هنگام تحریر این مقاله مرا تجربه هایی از حوادث وارده بر خانواده خودم که ذکر آن را در اینجا لازم نمی دانم به درجه حاصل شده) بلی این یک مرض مسری است از جهل و بی علمی نسوان در تمام خانواده های ایران که چندان فرقی بین فقیر و غنی و وضع و شریف شان نیست اگر هم فرقی دارند همان فرق لباس و زیور است بلکه می توان گفت: زن جاهل ایرانی هر درجه بر توانگریش بیفزایی، بر جهالتش افزوده گردد. مگر یک طایفه از زنان ایرانی که آنها عبارتند از زنان ایللیاتی و زنان دهاتی که آنها کافی و کاملترین زنهای ایرانند، اقلأ بالنسبه زن ایللیاتی، یا زن زارع ایرانی در معلومات و معیشت بشری عارف است به تمام معارف شوهر خود. زن ایللیاتی یا زن زارع شریک است در تمام محصولات و زحمت و دست رنج او. این زن و این شوهر ایللیاتی یا دهاتی را در کسب معیشت بر همدیگر برتری نتوان داد چنانچه درجه معلومات و معارفشان نیز در اعمال زندگانی مساوی است تقریباً.

در کتب مقدسه دینی خوانده ایم (ان الله خلق حوا من ظلع آدم) یعنی خدا خلق کرد حوا را از پهلو آدم.

اما لطیفه این رمز و نراکت این حدیث را ما مسلمانان ملتفت نشده ارو پایبها به خوبی درک کرده اند، به جهت همین است که ارو پایبها می گویند: زن نیمه مرد است. و این مطلب صحیح فصیحی است که دلالت می کند بر آنکه مرد و زن دو نیمه یک شکل واحدند که محتاجند این دو شق به همدیگر جهت ترکیب یک شکل واحد و یک جسم کاملی یعنی

بدون تحبیب، یعنی بدون اتحاد، یعنی بدون ترکیب این دو شکل تشکیل یک خانواده صورت نگیرد. پس به جهت ترکیب و تشکیل هر خانواده تحبیب بین هر زن و شوهری واجب و لازم است و این تحبیب هم امکان ندارد مگر به مناسب تعلیم و تربیت و به تساوی معالِم و معارف هر زن با هر مردی. پس بدین جهت بر تمامی مردان ایرانی فرض عین است همت نمایند یعنی اطاعت از فرموده پیغمبر خودشان اگر مسلمان هستند بکنند و اسباب تسهیل تحصیل علوم و معارف و صنایع را به طرز اصول جدید با تکثیر مدارس دخترانه و ترویج این مطاع جهان قیمت به زودی هر چه زودتر فراهم آورند تا آن وقت ما مطمئن و خواطر جمع بتوانیم ادعا نماییم که به واقع و به راستی ما مسلمانیم به جهت آنکه عمل کرده ایم به فرموده پیغمبر خودتان که فرموده است: طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة.

سفری از بیراهه

روایت از: اما دلخانیان

روزی که تهران را به مقصد زاهدان ترک می کردم یک روز ابری و غم انگیز پائیز سال ۱۳۶۱ بود. بیش از سه سال از وقوع انقلاب و دگرگونی نهادهای فرهنگی، اجتماعی و سیاسی کشور می گذشت، ولی نه تنها تب بگیر و بیندها و اعدام ها فروکش نکرده بود بلکه در این آشفته‌گی و سردرگمی بلای خاتمانسوز جنگ با عراق نیز بر سرمان نازل شده بود.

زندگی در تهران روز به روز مشکل تر و طاقت فرسا تر می شد. پیاده کردن برنامه های، به اصطلاح، «اسلامی کردن» و تحمیل قوانین و مقررات حاکم در صدر اسلام یک هزار و چهارصد سال پیش، بدون وقفه ادامه داشته، عرصه را بر همگان، اعم از زن و مرد، مسلمان و غیر مسلمان، تنگ کرده بود. یکی از نتایج زشت و ننگین این قوانین بنیاد گراانه مذهبی همانا اجباری شدن پوشش اسلامی برای دختران و زنان ایران و همچنین از دست رفتن حقوق حقه ای بود که زنان ایرانی در سالهای اخیر به دست آورده بودند.

به خاطر دارم اولین بار این دختران یا «خواهران» روزنامه فروش و تبلیغات چپی سازمان مجاهدین بودند که مدل پوشش اسلامی را، یعنی روسری بزرگی که تمام موها را کاملاً می پوشاند، رو پوش و شلوار گشاد به رنگهای تیره، کفش بی پاشنه و جوراب کلفت مشکی و گاهی هم دستکش، و البته صورت بدون آرایش را، در میدانها و خیابانهای پر جمعیت شهر تهران به نمایش درآوردند. در آن موقع همه این نمایشها مسخره و گذران تلقی می شد و کسی تصورش را هم نمی کرد که همین مدل به زودی اونیفورم مورد پسند دولت خواهد شد و من هم که یک زن ارمنی بودم بالا جبار به آن ریخت و قیافه مضحک در خواهم آمد.

ارامنه هم مثل سایر اقلیتهای ایران، علی رغم همه کوششهای اسقف بزرگ و نماینده مجلس مان، به هیچ وجه از پیروی از مقررات پوشش اسلامی مستثنی نشدند، بخصوص پس از جریانات تأسف آوری که منجر به اذیت و آزار دختران و زنان ارمنی در تهران و شهرستانها گردید، و کاملاً روشن بود که ساختگی و عمدی بود، اصولاً صلاح نبود که با تمرد و مخالفت، امنیت جامعه ارامنه به خطر انداخته شود. به قول معروف «خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.» ولی متأسفانه مشکل ارامنه فقط پذیرفتن پوشش اسلامی نبود، بلکه به تدریج مدارس و تاسیسات آموزشی آنان را به بهانه های واهی از دستشان درآوردند و به دستور دولت به جای معلمین ارمنی خواهران و برادران اسلامی مأمور تدریس در مدارس ارامنه شدند. ناگفته نماند که در همان موقع تدریس زبان و ادبیات ارمنی هم ممنوع اعلام شده بود و در نتیجه چندین ماه متوالی مادران و پدران دانش آموزان به عنوان اعتراض به این عمل دولت در حیاط مدارس جمع می شدند و خواستار ابطال بخشنامه مورد بحث بودند. به هر حال کاملاً محسوس بود که مسئولین امر تصمیم جدی گرفته بودند که از فعالیتهای فرهنگی و سایر آزادیهای جامعه ارامنه بکاهند و در صورت لزوم سرکوبشان کنند. پیام روشن و شعار روز «اطاعت محض و کورکورانه از فرامین رهبران حاکم» بود. در این اوضاع آشفته کشور و گرفتاریهای روزمره زندگی، حادثه دردناک دیگری زندگی مرا به کلی در هم ریخت. و آن فوت مادرم بود پس از یک سال بیماری در فوریه سال ۱۹۸۲، که بالطبع از دست دادن او ضربه روحی درد آوری بر وجود من وارد ساخت. حالا زن میانسان تنهایی بودم. یک سال بود که به اصطلاح قبل از موعد بازنشسته شده بودم با این دلخوشی که دیگر مجبور نبودم هر روز با آن ریخت و قیافه نامأنوس و مسخره در اداره حاضر شده، عذاب بازرسی بدنی «خواهر اسلامی» را متحمل بشوم. هنوز هم از فکرش چندش می شود. در اداره شهرت داشت که این «خواهر» همین چند وقت پیش مادموازل «فی فی» خودمان بوده که حالا که ورق برگشته و مد اسلامی به بازار آمده دوباره «فاطی» شده بود.

نظم سازمانی اداره ما چنان در هم ریخته بود که معلوم نبود کی رئیس بود کی کارمند؟ عقده های دیرینه سر باز کرده بود و تا می جنبیدی مشمول پاکسازی و اخراج می شدی. روزی نبود که خانمهای کارمند به مناسبتی مورد اهانت و تحقیر قرار نگیرند. تا جایی که روزی نظافتچی زن اداره ما که به شدت تظاهر به اسلامی بودن می کرد، با نیشخند و تمسخر به یکی از منشیهای اداره که از این همه سختگیریها در مورد رعایت پوشش اسلامی ناراحت بود، گفته بود که «ما که هرگز نمی توانستیم به پای شما برسیم ولی حالا دیدید که شما به ما رسیدید مثل ما شدید». حق با او بود. ولی آن زن بینچاره

متوجه نبود که در این میان چه صدمات تأسف باری به مقام و شخصیت زن ایرانی وارد شده است.

برایم مسلم شده بود که سازش و هماهنگی با ارزشها و قوانین پوسیده هیئت حاکم جدید به معنای عذاب دایمی و مرگ تدریجی است. هرچه فکر می کردم بیشتر متوجه این واقعیت می شدم که محال بود بتوانم از معتقدات، باورها و علائق شخصی خودم دست برداشته، از اصولی تبعیت کنم که به نظرم فاقد هرگونه پایه و اساس عقلانی صحیح بود. آنچه پیش آمده بود برنامه ای نبود که من برای دوران بازنشستگی ام طرح کرده بودم. در حقیقت هرگز به مغزم خطور نکرده بود که زمانی شرایطی در کشور به وجود بیاید که بالاجبار تصمیم بگیرم به سرزمینهای بیگانه کوچ کنم و احیاناً هرگز دوباره نتوانم پای به این خاک عزیز بگذارم.

وقتی تصمیم به خروج از ایران و پیوستن به تنها خواهرم گرفتم چند روزی بود آژانسهای هواپیمایی خارجی تعطیل شده و پروازهای عادی به دنیای خارج تا اطلاع ثانوی، یعنی تا مدت نامعلومی، به علت حمله گاه و بیگاه هواپیماهای عراق به فرودگاه مهرآباد متوقف شده بود. با بسته شدن فرودگاه و ترس از اینکه هرگز امکان سفر پیش نیاید توجه مردم، از جمله خودم، به دسته و گروههایی جلب شد که با کمک بلوچهای مرزشکن و سایر افراد مرزنشین مرز ترکیه و پاکستان داوطلبان را در دسته های کوچک و با وسایل مسافرتی گوناگون از مرز خارج می کنند. هزینه سفر به انصاف رئیس باند و وسیله مورد استفاده و به کم و زیاد بودن خطراتی که جان مسافرین را تهدید می کرد بستگی داشت.

دسترسی به افراد این تشکیلات کار آسانی نبود. مدتی طول کشید تا با یکی از آنها رابطه برقرار کردم و موفق شدم طی ملاقاتی قرار و مدار لازم را برای مسافرت زمینی به پاکستان بگذارم. برنامه مسافرت خیلی ساده و بی خطر می نمود. به علاوه با پرداخت مبلغی اضافی وسیله مسافرت را اتومبیل انتخاب کردم تا در کوتاهترین مدت و با کمترین احتمال خطر به مقصد برسم. دو هفته بعد بلیط رفت و برگشت تهران - زاهدان در دستم بود و آماده ی سفر ماجراجویانه ای که در پیش داشتم. بالاخره روز موعود فرا رسید و صبح زود من مجهز به یک چمدان و یک ساک کوچک و سراپا آراسته به پوشش اسلامی با ماشین دوستم عازم فرودگاه مهرآباد شدیم. آسمان گرفته و هوا سنگین بود. هنوز کوچه ها و خیابانهای شهر خلوت و آرام بود، فقط پوسترها و عکسهای قد و نیم قد آیت الله های زنده و مرده بودند که از هر گوشه و کنار شهر به آدم زُل می زدند. سعی کردم از درون مه طرح دل انگیز کوهها را ببینم ولی فایده نداشت. در عوض چشمانم به عذاب خواندن شعارهای بی سروته در دیوارها گرفتار شد. دلم از سنگینی غم آهسته می نالید. گویی

گرد مرگ و فلاکت بر این سرزمین بهشتی ریخته بودند. من و دوستم وارد فرودگاه شدیم. خواهر سیاهپوشی که مسئول بازرسی محتویات چمدانها بود با نگاه سردی مرا برانداز کرد و پرسید «خواهر عازم کجا هستید؟» در همین موقع از بلندگوی سالن شنیدم که مسافرین مشهد را دعوت به سوار شدن به هواپیما می کرد. من هم فوری جواب دادم که عازم مشهد هستم. ناگهان خواهر مأمور در حالی که یقه باز و روسری کوچک دوستم را نشان می داد با تغییر گفت «این ریختی می خواهید به زیارت بروید؟» سپس دوستم را مورد خطاب قرار داد و گفت: «خجالت نمی کشی؟ این چه طرز لباس پوشیدن است؟ آن چاک سینه ات را بپوشان. آن روسری یک وجبی ات را جلو بکش.» من برای آرام کردن او زود گفتم «مسافر من هستم و چادر هم توی ساکم است.» سپس برگشتم و به دوستم گفتم «خواهر جان خیلی ممنونم از محبت شما. بهتر است همین جا با هم خدا حافظی کنیم و شما برگردید خانه.» همدیگر را بغل کردیم و دوستم در حالیکه با نگاهی هزاران دعای سفر بخیر نثار من می کرد از سالن فرودگاه خارج شد. «خواهر خانم» هم دستی به درون چمدان کشید و یک لحظه کوتاه به ساک و چتر داخل آن خیره شد ولی چیزی نگفت و مرا به خواهر سیاهپوش دیگری حواله داد که او هم پس از تفتیش بدنی مرا به داخل سالن اصلی فرستاد. با راهنمایی خانم مهمانداری که به عوض اونیفورم زیبا و آشنای هواپیمایی ملی ایران به پوشاک سرمه ای رنگ اسلامی و روسری بلند هم رنگ آن ملیس شده بود، در جایم قرار گرفتم. از آن لبخند و خوش آمد گویی معمول مهمانداری خبری نبود. چند ردیف جلوتر از من کنار پنجره هواپیما دو نفر از اعضای گروهمان را نشسته دیدم. مثل من ارمنی بودند. یکیش مرد میان سال باریک اندامی بود و دیگری جوان عینکی هیجده نوزده ساله. بقیه افراد گروه نه نفری مان را هنوز ملاقات نکرده بودم. در هر حال، منظور از مجلس معارفه شب قبل تنها شناختن همسفرهایمان نبود، بلکه بیشتر آشنایی با شخصی بود که قرار بود رابط ما در فرودگاه زاهدان باشد. رابط جوانک قد کوتاه بیست و شش هفت ساله ای بود با ته ریش سیاه، چهره رنگ پریده و نگاه سرد و بی اعتنا. به پاسدارها بیشتر شبیه بود تا به قاچاقچی ها. اسمش حسین آقا بود. حسین آقا گفت که پاسپورت و هر گونه ارز خارجی یا مدرکی که حاکی از قصد خروج به خارج از کشور باشد را تحویلشان بدهیم و حتی مجبور بودیم ریسک کنیم و مقداری هم پول خودمانی و ارز خارجی برای تهیه بلیط و مخارج غیر منتظره به آنها بسپاریم و به قولشان اعتماد کنیم که به محض ورود به خاک پاکستان در اولین فرصت این امانتها را بی کم و کاست تحویل ما خواهند داد. بدین ترتیب آن شب بعد از نیمه شب حسین آقا به خانه دوستم آمد و مدارک و پول را از من تحویل گرفت و به آرامی در تاریکی شب ناپدید شد. من در پشت در مدتی در بهت و

ناباوری باقی ماندم. ریسک بزرگی بود و شاید هم حماقت بزرگی که انسان جان و مالش را در اختیار یک عده قاچاقچی مجهول الهویه بگذارد.

هوایما در فرودگاه زاهدان بر زمین نشست و من قاطی سایر مسافرین وارد سالن کوچک فرودگاه شده برای دریافت چمدان در کناری ایستادم. یواشکی از زیر چشم درب سالن را می پابیدم. یک بار که نگاهم با یکی از مسافرین تلاقی کرد متوجه شدم چنان غضبناک به من خیره شده که بند دلم پاره شد. ظاهراً شوهر خانمی بود که دست پسرده ساله ای را در دست داشت و مضطربانه به سوی درب سالن می نگریست. کم کم داشت توجه مأمورین فرودگاه به ما جلب می شد که خوشبختانه صورت مات و پف کرده حسین آقا را رؤیت کردم و به دنبالش راه افتادم. در شهر زاهدان بودم. گرمای شدید نفسم را بند آورده بود ولی بی اعتنا به خفقان هوا با بقیه گروه دنبال حسین آقا رفتم تا اینکه کمی دورتر ما را سوار دو ماشین پیکانی که منتظر ما بودند کرد. بلیط های هوایما را که قسمت برگشت آن دیگر به درد ما نمی خورد جمع آوری کرد، جوانی را به اسم علی آقا به عنوان رابط جدید به ما معرفی کرد و به ما سفر بخیر گفت و گفت مأموریتش به پایان رسیده است. سپس قبل از اینکه دور شود سرش را داخل ماشینی که من داخلش بودم آورد و به مرد میانسالی که کنار راننده نشسته بود بسته ای داد و در حالی که مرا به او نشان می داد گفت «داخل این پاکت بیست هزار تومان پول است که مال شما دو نفر است و بابت هزینه تمدید تاریخ پاسپورت هایتان است. ما فرصت نکردیم ترتیش را بدهیم. وقتی به پاکستان رسیدید شخصی در هتل یا شما تماس خواهد گرفت این پول و پاسپورت ها را به او بدهید تا درست کند.» بعد با عجله افزود «حالا شما روی یک تکه کاغذ دو کلمه به فامیلتان بنویسید معادل این پول را در تهران به ما بپردازند. (نا گفته نماند که ما چند برابر این پول را بابت هزینه این کار به رابط اصلی پرداخته بودیم.) مردی که پاکت را گرفته بود فوراً یک یادداشت نوشت و به او داد. ولی تا نوبت به من رسید یک نفر از بیرون حسین آقا را صدا کرد و او هم به سرعت از ما دور شد و در همین موقع ماشینها به طرف شهر زاهدان به حرکت درآمدند. پس از ده دقیقه در خیابانی متوقف شدیم و ما را دور از هم پیاده کردند. من خودم را با چمدان و ساک کوچکی که چتر یادگاری مادرم از گوشه آن به بیرون سرک کشیده بود کنار خیابان طویلی ایستاده یافتم.

کمی آن طرف تر همان زن و مرد و بچه را دیدم. یقین حاصل کردم که از گروه من هستند ولی دوباره با نگاه خشمناک مرد به من و چترم رو برو شدم و به ناچار آهسته به طرفی به راه افتادم. ناگهان متوجه شدم که از آن طرف خیابان پیکان سفید پاسدارها با سرعت کم دارد حرکت می کند. خدا می داند تا این اتومبیل از من گذشت و دور شد چه

بر من گذشت. نیمه جان خودم را به پیاده رو کشاندم و آهسته آهسته به راه رفتن ادامه دادم تا اینکه صدای قدمهای تندی را پشت سرم شنیدم با دلهره برگشتم دیدم رابطه جدید ما علی آقا با همان زن و شوهر و بچه هستند. به من که رسید گفت دیرمان شده باید خودمان را به گاراژ مینی بوسها که همان نزدیکی هاست برسانیم و با مینی بوس به خاش محل ملاقات بعدی مان برویم. به من و آن خانم هم گفت که قبل از سوار شدن به پشت دیوار خرابه گاراژ برویم و چادرها را سر کنیم. ما هم همین کار را کردیم. به راستی هم به جز ما چند نفر همه مسافرین مینی بوس از بلوچهای بومی بودند با چهره هایی سوخته از آفتاب و لباسهای رنگارنگ. من در حالی که با چادر کذایی کلنجار می رفتم به زحمت سوار ماشین شدم و خودم را روی صندلی خالی انداختم. هوای داخل مینی بوس غیر قابل تحمل بود و این چادر لعنتی هم چون اشتباه سر کرده بودم هی از سرم لیز می خورد و روی شانه هایم می افتاد. آخرین مسافر بلوچ هم سوار شد و مینی بوس به راه افتاد و تازه آن وقت کمی نفس تازه کردم. حتماً از تکان اتوبوس به چرت زدن افتاده بودم چون متوجه نشدم چرا مینی بوس ناگهان متوقف شد و راننده پرید پایین و با یک، نمی دانم، سر باز یا ژاندارم برگشت. من بی اختیار چادرم را جلو کشیدم به طوری که فقط یک چشمم پیدا بود. راننده گفت که مامورین می خواهند مسافرین و بارها را بازرسی کنند. تکه کاغذی که اسم و آدرس شرکت ساختمانی خارج از زاهدان روی آن نوشته شده و متعلق به آشنایی بود که در آنجا کار می کرد محکم توی دستم گرفتم تا اگر مورد مؤاخذه قرار بگیرم آن را ارائه بدهم و این طور وانمود کنم که خواهر یا زن آن شخص هستم و پیش او می روم. خوشبختانه مامور توجیهی به من نکرد و یکی از مردان بلوچ را به اسم صدا کرد و او را به بیرون از ماشین برد. سپس راننده گفت «هر کس چمدان دارد با کلیدش بیرون بیاید می خواهند بارها را تفتیش کنند». داشتم از ترس می مردم. چند نفری پایین رفتند ولی من از جایم تکان نخوردم. مرد شیرازی پس از چند دقیقه آمد و گفت «خانم آن چمدان آبی را می پرسند صاحبش کیست می خواهند داخلش را بگردند.» و وقتی باز هم نجنبیدم بیچاره حدس زد چقدر وحشتزده هستم گفت، «شما لازم نیست پائین بروید کلیدش را بدهید به من خودم برایشان باز می کنم» کلید را به او دادم و با قلبی لرزان منتظر نتیجه بازرسی شدم. هر لحظه انتظار داشتم مرا به بیرون بکشانند و کار بیخ پیدا کند. همسفر شیرازی برگشت و سر جایش نشست و بدون حرف کلید چمدان را به من برگرداند. همه چیز به خیر گذشته بود. مینی بوس فکسنی دوباره به راه افتاد و در حوالی خاش نزدیک قهوه خانه ای به اشاره رابط مان پیاده شدیم. گرما غوغا می کرد. منتظر شدیم تا طبق قرار قبلی با اتومبیل دیگری روانه مقصد بشویم. گروه ما غیر از علی آقای رابط نه نفر بود که در میانشان من و

آن خانم شوهر دار فقط زن بودیم. بالاخره وانت بار تو یونانی گرد و خاک کنان نزدیک ما متوقف شد و راننده بدون اینکه پیاده شود سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت «یا الله زود بپرید پشت ماشین که دیرمان شده.» ما حاج و واج به یکدیگر و به علی آقا نگاه کردیم که جریان چیست؟ ما چنین قراری نداشتیم که ما را مثل گوسفند بیندازند پشت وانت و چنین و چنان. علی آقا با اینکه خودش هم جا خورده بود ولی به هر حال جواب اعتراض ما را نداد و کمک کرد که ما سوار شویم. وانت از جاده اصلی خارج شد و افتاد توی دشت سنگلاخی که معلوم نبود به کجا منتهی می شد. راننده بی انصاف برای جبران تاخیرش با حداکثر سرعت ممکنه از چاله چوله ها بالا و پایین می رفت و اصلاً توجه نداشت که بر سر نشینان پشت ماشین چه می گذرد. پس از نیم ساعت وانت با ترمز شدید ناگهان ایستاد و باز راننده بی اعتنا به صدماتی که از رانندگی دیوانه وار او به گروه ما وارد آمده بود، فرمان پیاده شدن را صادر کرد سپس با همان سرعت از ما دور شد.

با علی آقا تنها ماندیم. دیگر داشت تاریک می شد و به جای گرمای طاقت فرسای روز هوا خنک و دلنشین شده بود. به اطرافم نگریستم. بیابان بود و دره ها و کوههای ناآشنا. همه با چشمهای پرسؤال به طرف علی آقا برگشتیم و پرسیدیم حالا چی؟ خیلی باید صبر کنیم؟ ماشین بعدی چطور ما را توی این بیابان بی جاده و پراز خار و خاشاک پیدا خواهد کرد؟ علی آقا آرام و با صدای شمرده گفت، قرار ما اینست که در این دره نزدیک منتظر بشویم تا هوا کاملاً تاریک بشود. حالا آهسته و بدون صحبت از این راه باریک به پایین دره برویم و آنجا منتظر بمانیم». بعد اشاره به تپه های اطراف کرد و گفت: «بهتر است در پایین دره ساکت و بی حرکت بمانیم و توجه گشتی های پاسدارها را جلب نکنیم.» در صف یک نفری با کمال احتیاط به دره کم عمقی وارد شدیم و هر کدام مان بر روی تخته سنگی نشستیم. حدود یک ساعت گذشت و تحمل مان تمام شد ولی علی آقا به ما اطمینان داد که دیگر چیزی نمانده به آمدن اتومبیلها. سرما طاقت فرسا شده بود. همه داشتیم یخ می زدیم. حتی علی آقا هم زیر لب غرغر می کرد و لعنت به شیطان می فرستاد. دیگر نزدیکیهای نیمه شب شده بود و سرما و خستگی و بیخوابی و نگرانی و بدتر از همه ترس از حمله پاسدارها و دستگیر شدن دیوانه مان کرده بود. من چمدانم را باز کردم و پالتویم را درآوردم و انداختم روی دوشم و بعد هم سعی کردم کمی روی خاک ها دراز بکشم. علاوه بر روسری اسلامی که اجباراً بسته بودم حوله ای از چمدانم درآوردم و دور سرم بستم. فکر می یخ بسته بود. مرد و پسر ارمنی هم از چترم بعنوان حفاظ در برابر باد سردی که امان همه را بریده بود استفاده کردند. همان چتری که به نظر شوهر سودابه خانم ممکن بود سوء ظن پاسدارها را جلب کرده، همه را به کشتن

دهد.

حوالی نیمه شب بود و ما خواب آلود و نگران گوش تیز کرده بودیم که صدای نزدیک شدن اتومبیل ها را بشنویم ولی خبری نبود. یک مشت آدم فریب خورده بودیم که حماقت کرده، اختیارمان را دست یک عده قالتاق، قاقاقچی دغلکار داده، زندگیمان را این طور به خطر انداخته بودیم. حقمان بود که همین جا بریزند به سرمان و ما را قتل عام کنند.

ناگهان در سکوت و سیاهی شب نوری دیده شد که یک لحظه کوتاه فضای بالای دره را روشن کرد. مثل اینکه علامت می دادند. ما مثل مارگزیده ها از جا پریدیم ولی از ترس اینکه مبادا نور چراغ از سوی مامورین گشتی باشد بی حرکت در جایمان ایستادیم. همه دور هم جمع شدیم و صلاح جویی کردیم که چه بکنیم. نتیجه این بود که علی آقا بی معطلی به بالا بخزد و ته و توی قضیه را درآورد. دقایقی بعد دیدیم که علی آقا با مردانی که در تاریکی شب فقط عمامه هایشان مشخص بود مشغول صحبت است. به نظر می رسید خطری ما را تهدید نمی کند. بنابراین کمی آرام شدیم و جرأتی یافتیم با همدیگر گفتگو کنیم. به تدریج هوا روشن می شد و ما می توانستیم موتورسیکلت ها و مردان بلوچ را ببینیم. پس اتومبیل هایی که قرار بود ما را به آن طرف مرز ببرند کجا بودند؟ هر کس حدسی می زد. در این میان خانمی که پسرش توی دامنش به خواب رفته بود با خوشحالی بچگانه ای گفت که «من می دانم موضوع از چه قرار است. در تهران به ما گفتند که ما را با اتومبیل توپوتا در عرض فوش چهار ساعت از مرز رد می کنند و چند تا موتورسوار هم محض احتیاط و نشان دادن راه ما را همراهی خواهند کرد. حالا این ها موتورسیکلت های اسکورت هستند و خود ماشین ها هم حتماً تا چند لحظه دیگر سر خواهند رسید.»

لحظه به لحظه تعداد بیشتری موتورسیکلت و مردان عمامه به سر بالای دره پدیدار می شدند. بالاخره علی آقا پیش ما برگشت و من و من کنان و با ناراحتی آشکاری برای ما نقل کرد که «بنا به گفته بلوچها به علت زد و خوردی که روز قبل بین پاسداران و مرزبانان پاکستانی و مرزشکنان محل رخ داده و عده ای زخمی و کشته به جا گذاشته، عبور از آن راه تا مدت نامعلومی به کلی غیرممکن و به منزله خودکشی است. تنها راه قابل عبور در شرایط فعلی راهی است که ماشین رو نیست و باید با موتورسیکلت هایی که برای ما فرستاده اند این راه را طی کرده، به مقصد برسیم.» با ناباوری نگاهش کردیم و دهان باز کردیم که اعتراض کنیم ولی او به ما مهلت نداد و ادامه داد که تا هنوز هوا کاملاً روشن نشده و از دید پاسدارها در امان هستیم بی معطلی حرکت کنیم.

مردان بلوچ با قیافه های خشن و با هیبت کنار موتورهای بزرگ روسی خود ایستاده، گروه پریشان و وحشت زده ما را زیر نظر داشتند و هی عجله می کردند که زودتر سوار

بشویم و راه بیفتیم. نوبت من که شد چمدانم را پشت موتور بلوچ راهنما بستند. و ساکم را هم در پشت موتور خودم جا دادند و مرا هم راننده کمک کرد سوار موتور سیکلت بشوم. تجربه پرعذابی بود. بدتر از همه باید آن بلوچ غریبه نتراشیده و نخراشیده را محکم بغل می کردم تا با آن سرعت زیادی که از کوره راههای ناهموار و سنگلاخی می گذشتیم تعادل موتور به هم نخورد. انگار پرواز می کردیم و هنوز مسافتی نرفته طوری بدنم درد گرفته بود که گویا مرا در هاون گذاشته می کوبیدند. معبداً وقتی به منطقه پردرختی رسیدیم متوجه شدم که در اثر تراکم نهال ها و بوته های وحشی مرد بلوچ به سختی راه خود را می یابد. موتورهای دیگری اعتنا از ما دور شده بودند و اگر مشکلی پیش می آمد کسی بداد ما نمی رسید. در همین فکر بودم که یکپویه سرعت موتور افزوده شد. من تعادلم را از دست دادم و مثل پر کاه از ترک موتور کنده شدم و خوردم زمین. فریادی از درد کشیدم. مرد بلوچ از جایش تکان نخورد و به کمک نیامد بلکه با عصبانیت دستور داد که «زود سوار شو». خوشبختانه سرم صدمه ندیده بود و بخاطر پالتوی زمستانی که هنوز به تن داشتم فقط دست و پایم خراش برداشته بود. به زحمت از جایم بلند شدم و خودم را به بالای موتور کشاندم و باز به ناچار دستهایم را دور کمر راننده حلقه زدم. ولی این پایان داستان نبود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در اثر برخورد موتور به شیئی سختی دوباره به زمین پرت شدم و این بار نیز بخت با من بود که در چاله کم عمقی افتادم. گردن و شانه هایم درد میکرد و قدرت حرکت به کلی از من سلب شده بود. راننده که دید از جا نمی جنبم با غرغر و ناسزا مرا از زمین بلند کرد، نزدیک موتور سیکلت آورد و فرمان داد سوار بشوم. چشمم نمی دید، گوشم نمی شنید و به قدری شوکه شده بودم که دست و پایم از من اطاعت نمی کردند. شاید بیش از یک دقیقه گذشت که به حالت عادی برگشتم و موقعیت و خیمی را که در آن گیر افتاده بودم درک کردم. معلوم بود سایر موتورها خیلی از ما جلوتر بودند و ما از قافله عقب مانده بودیم. همه قوایم را جمع کردم و روی ترک موتور قرار گرفتم و به راه افتادیم. بعد از این حادثه یافتن خط سیر موتورها مشکل شده بود و هیچ بعید نبود که گم و گور بشویم. پس از مدتی پیشروی بالاخره صدای موتورهای دیگر را از دور شنیدم و دلم کمی آرام گرفت. ولی این دلخوشی ناپایدار بود چون بار دیگر کنترل موتور سیکلت به هم خورد و این بار نه تنها من بلکه خود راننده و موتور هم هریک به سویی پرت شدیم. از صدای سقوط ما سایر موتورسوارها که همان نزدیکی متوقف شده بودند به سوی ما دویدند و بعد از اینکه مطمئن شدند صدمات بدنی وارده خطرناک نیست ما را بلند کردند و نشانندند. راننده بلوچ شکمش را گرفته بود و آخ و واخ می کرد. از جراحات دستها و پاهاى من خون می آمد، سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشت مرا می کشت. مدتی گوشه ای دراز کشیدم تا

کمی حالم جا آمد. شنیدم که بلوچ راهنما فرمان حرکت صادر کرد. درست مثل این که حکم قتل خودم را شنیده باشم مثل برق از جا پریدم و فریاد زدم «این موتور سیکلت خراب است و این راننده هم دیوانه. من دیگر سوار این موتور نمی شوم.» باورم نمی شد که این من بودم که این طور فریاد می کشیدم. سکوت کوتاهی حکمفرما شد سپس علی آقا با بلوچها صحبت هایی رد و بدل کرد و با قیافه دلخوری پیش من آمد و گفت: «اینها می گویند همین است. اگر سوار نمی شود بگذار همین جا بماند. زود پیر بالا داریم راه می افتیم.» در وضع بدی گیر کرده بودم. دیدم واقعاً هم همه دارند آماده حرکت می شوند و هیچ کس اهمیتی به حال من نمی دهد. از رو نرفتم و فریاد زدم «من همین جا می مانم.» رهبر گروه بلوچها که دید تهدیدش مؤثر واقع نشده است و من روی حرفم پانشاری می کنم دستور توقف داد و مشغول مشاوری با بلوچهای دیگر شد. موتور سیکلت را بازرسی کردند و به این نتیجه رسیدند که به موتور و راننده هیچ ایرادی وارد نیست و طوری وانمود کردند که تقصیر از من است که بلد نیستم تعادل خودم را روی موتور حفظ کنم و این اتفاقات ناگوار فقط و فقط در اثر سهل انگاری من به وجود آمده است. فکر کردم کارم تمام است. بمانم یا بروم، هر دو نتیجه اش مرگ و نیستی است. همه داشتند سواربوتورها می شدند و من مجروح و درمانده سر جایم ایستاده بودم و نمیدانستم چه کار کنم که با ناباوری دیدم که همسفر شیرازی از موتورش پرید پایین و به علی آقا گفت: «من حاضرم جایم را با خانم عوض کنم.» من با تن و بدنی دردناک و قلبی پر از تشکر دوباره به گروه پیوستم و کاروان ما به راه خود ادامه داد.

آفتاب بالا آمده بود و گرما بیداد می کرد. پس از دو ساعت و اندی به محل سبز و خرمی رسیدیم که نهر نسبتاً بزرگی از آن می گذشت. دستور توقف و استراحت داده شد. آخرین دانه های شیرینی هم تمام شد و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار ماست. بلوچها به زحمت حرف ما را می فهمیدند. بالاخره در مقابل سئوالهای ما راهنمای بلوچ با لهجه فارسی بلوچی توضیح داد که متأسفانه نظر به اتفاقاتی که در هفته گذشته روی داده محل مسکونی و چادرهای بلوچها همه تحت نظر پاسداران قرار دارد و صلاح نیست که برای تهیه آذوقه به آن نواحی نزدیک بشویم. بالاچار باید تحمل کنیم تا به آن طرف مرز برسیم.

وقت استراحت رو به اتمام بود ولی از همسفر شیرازی و موتورش خبری نبود. بلوچها خونسرد چپق می کشیدند و اصلاً نگران رفیق بلوچشان نبودند. ما دیگر داشتیم آماده حرکت می شدیم که موتور سیکلت دوست شیرازی من رسید و بیچاره همسفر شیرازی با سر و روی خاک آلوده، لباس پاره خودش را به زور انداخت پایین و شروع کرد به فارسی بد و

بیراه گفتن به راننده. منظره مضحکی بود. هم خنده ام گرفته بود و هم ناراحت بودم که مرد بیچاره را به زحمت انداخته بودم. بلوچها راننده را دوره کردند و این بار جدی به واریسی موتور سیکلت و رفع اشکالات فنی آن پرداختند. معلوم شد ایراد مربوط به رل موتور بود که خدا را شکر با وسایلی که داشتند درستش کردند. خوشبختانه همسفر شیرازی هم بعد از استراحت حالش جا آمد و رضایت داد که باز سوار همان موتور بشود.

خدا می داند از چند نهر و تپه و دشت گذشتیم ولی دیگر پاسی از شب گذشته بود و موتور و راننده و مسافر هر سه خسته و بی رمق شده بودند. فرمان توقف داده شد و مسافران نیمه زنده روی خاک و خل و لو شدند. راهنمای بلوچ کمی نان سیاه بین ما تقسیم کرد که با لذت زیاد خوردیم. قرار شد شب را در همان محل بمانیم و استراحت کنیم چون فردا صبح خیلی زود باید از نزدیکی پاسگاه مامورین مرزی بگذریم. منطقه ای که به ناچار باید از آن می گذشتیم کاملاً در معرض دید و کنترل مامورین پاسگاه مرزی بود. بدین جهت راهنمای بلوچ به ما هشدار داد که چون لزوماً موتور سیکلت ها با سرعت فوق العاده این مسیر را طی خواهند کرد هر کس مسئول حفظ جان خود خواهد بود. بدین معنی که در صورت بروز حادثه انتظار کمک و همکاری از سایرین و یا توقف برنامه نباید داشتیم. اگر چاره داشتیم مثل حیوانات تیرخورده زوزه می کشیدم و سر به صحرا می گذاشتم. به کجا؟ نمی دانم. ولی راستش آن قدر خسته و بی حال بودم و آن قدر گرسنه که در آن سرمای شبانگاهی به هیچ وجه نمی توانستم به ماجراجویی دیگری تن در دهم. به هر حال آن شب پر کابوس گذشت و هنوز تاریک بود که آماده حرکت شدیم. بالاخره سحرگاه سرنوشت ساز فرا رسیده بود. موتور سیکلت ها پس از سوار شدن ما، با حرکتی همزمان و هماهنگ از جا کنده شدند و با سرعتی غیر قابل تصور به پیش شتافته گویی شیاطین در تعقیبشان بودند. دشت در نور دیده شده بود و به نهر کوچکی رسیده بودیم که بعد از آن سربالایی و تندی بود. کمی قبل از ما موتور زن جوان، که سودابه نام داشت، و پسرش را دیدم که راننده اش سعی داشت از سربالایی بالا برود ولی موفق نشد و عقب عقب به پایین لغزید و زن و پسرک بیچاره را انداخت توی آب. من از ترس فریادی کشیدم و چشمهایم را بستم چون نوبت بعدی ما بودیم و خدا می دانست چه در انتظارم بود. خوشبختانه به خیر گذشت و راننده من با مهارت قابل تحسینی از سربالایی گذشت و در سرزمین امن و همواری به راه خود ادامه داد. در محل امنی به دستور راهنما موتورها از حرکت باز ایستادند و همگی تشنه و تب آلود به سوی جویهای آب باریکی که از زیر تک درختها می گذشت دویدیم و با شادی کودکانه ای سر و رویمان را شستیم و پاهای بی جانمان را در آب زلال جویبار فرو بردیم. سودابه خانم و پسرش هم به سلامت سر رسیدند و به جمع ما

پیوستند. استراحت زیاد طول نکشید و باز به راه افتادیم. صحبت از این بود که در توقفگاه بعدی از چادر نشینهای مرزی کمی آب و غذا تهیه بشود و گرنه به زودی ممکن بود از بی غذایی و آفتاب زدگی قدرت حرکت از ما سلب شود. ساعتی نگذشته بود که به دامنه کوههای کبود سر به فلک کشیده رسیدیم. همان کوههایی که راهنما گفته بود پشت آنها که برسیم دیگر نزدیک مرز ایران و پاکستان هستیم. به یاد ندارم از دیدن کوههایی به این ناموزونی این قدر خوشحال شده باشم. به هر حال معلوم شد هنوز راهی طولانی در پیش داریم. من و همسفرانم که بیشتر به مترسکهای ژنده پوش خاک آلوده می ماندیم تا به آدم های واقعی با زانوان لرزان در کنار چند درخت و نهر کوچک از موتور پیاده شدیم و مثل مرده روی زمین خدا و لو شدیم. دیگر تاب و تحمل به پایان رسیده بود و بی خجالت و رودربایستی ناله می کردیم و به بخت خود لعنت می فرستادیم. از آن طرف نهر پیرمرد بلوچی به راهنمای ما نزدیک شد و شروع کرد با لهجه خاص خودش خوش و بش کردن. دقایقی گذشت و به نظر می رسید کار به مجادله کشیده است. در این موقع یکی از بلوچها سوار موتور شد و زد به آب که ظاهراً خودش را به راهنمای ما برساند که ناگهان صفیر گلوله ای به گوش رسید و از پشت درختها دو پاسدار مسلح و چند بلوچ غریبه ظاهر شدند. موتور سوار که غافلگیر شده بود از ترس موتور را رها کرد و به عقب برگشت. پاسدارها و بلوچها ما را محاصره کردند و دستور دادند همه روی زمین بی حرکت بنشینیم. البته ما فوراً اطاعت کردیم. دلهره و وحشت رو در رویی با پاسداران دولتی رمقی برای کسی باقی نگذاشته بود. همه مرگ را جلوی چشمشان می دیدند ولی برخلاف تصور ما پایان ماجرا طور دیگری بود. ظاهراً آن دو رهبر بلوچ حساب و کتاب دیرینه ای با هم داشتند و در این میان نه تنها قرار و مدار خوراک و آذوقه به هم خورد بلکه معلوم بود به مامورین خود که در واقع همین پاسدارها بودند دستور داده بودند که مانع از ورود ما به قلمرو حکومتی او بشوند و در صورت لزوم تیراندازی کنند. راهنمای ما با قهر و اعتراض از آنجا به نزد ما بازگشت و گفت که «بهتر است هر چه زودتر از اینجا دور شویم». پاسدارها هم به فرمان اربابشان تفنگ ها را به دوش انداختند و به دنبال او در پشت درختها از نظر دور شدند. دیگر وحشت و گرسنگی همه را از پای درآورده بود، معیذاً با هر جان کندنی بود سوار موتور شدیم و به راه افتادیم.

مدتها بود آفتاب غروب کرده بود. نمی دانم چند ساعت دیگر راه پیمودیم. آنچه مسلم بود داشتیم به خط مرزی نزدیک می شدیم و به زودی شاید یکی دو ساعت دیگر آن طرف مرز بودیم. به همین مناسبت توقف کوتاهی داشتیم که ضمن آن راهنمای بلوچ توضیح داد هنگام عبور از خط مرزی تا مسافت معینی به سرعت موتور سیکلت ها اضافه خواهد شد و

باید هشیار باشیم تا مبادا در اثر تکانهای شدید موتور به زمین بخوریم. در واقع مرز ایران و پاکستان شدیداً محافظت می شد و ما در تهران داستانهای وحشتناکی از حوادثی که گاهی در آن حوالی به وقوع می پیوست شنیده بودیم. کاروان ما دوباره به راه افتاد. البته این بار چراغ موتورها را هم خاموش کرده بودند تا توجه مأمورین گشتی به ما جلب نشود. از دشت بی انتهایی می گذشتیم که تا چشم کار می کرد یکدست پوشیده از خار و خاشاک بود. چشمم به جاده دوخته شده بود و تمام حواسم متوجه این بود که از ترک موتور نیغتم. هنگام عبور پاهایم به بوته های خاشاک می خورد و از سوزش زخمها دلم مالش می رفت. هوای شبانگاهی به قدری سرد بود که دندانهایم به هم می خورد. ولی با همه این گرفتاریها محکم راننده را چسبیده بودم و مصمم بودم جزو کسانی باشم که به مقصد می رسند. وقتی بالاخره موتور سیکلت ها متوقف شدند دیگر رمق ابراز شادی در من باقی نمانده بود فقط دلم می خواست در آن بیابان برهوت دراز به دراز بیغتم و به خواب بروم. نوی آن باد و سرما خواب ممکن نبود. بلوچها آتش کوچکی روشن کرده دورش حلقه وار نشسته بودند و همسفران من هم با حالت نگران چشم به جاده دوخته بودند. وضع به نظرم غیرعادی آمد. معلوم شد نه تنها رابط پاکستانی ما سر وعده گاه حاضر نشده، بلکه یکی از موتورها هنوز به مقصد نرسیده است. به پیشنهاد راهنما مدتی هم صبر کردیم ولی باز خبری از آنها نشد. از بلوچها خواستیم که به جستجوی آنها بروند ولی هیچکدام حاضر نبودند به خاطر دو نفر دیگر جان خود را به خطر بیندازند. معتقد بودند که در یک شب دوبار از مرز گذشتن دیوانگی محض است به منزله خودکشی. در اینجا همسفر شیرازی ما با زبان خوش و وعده پول و انعام آنها را راضی کرد که به نجات گمشده ها بروند. بلافاصله دو موتور سیکلت سوار بلوچ در تاریکی شب ناپدید شدند. ما روی زمین خاکی کز کرده بودیم و نیمه خواب و نیمه بیدار گوش به صدای جاده داشتیم. قرار بود تا سپیده دم منتظر آنها بشویم و با سر رسیدن ماشین و رابط پاکستانی به راه خود به طرف کراچی ادامه بدهیم. نزدیک سحر از صدای فریاد شادی بلوچها از جا پریدیم و با چشمانی اشکبار از شادی دیدیم که به راستی آن دورا یافته و همراه خود آورده اند. خوشحالی ما حد و مرزی نداشت چون این تجربیات سخت و دشوار ما را مثل اعضای یک خانواده کرده بود.

سپیده دم سر رسید و رابط پاکستانی ما با ماشین به سراغمان آمد. خوشبختانه مقدار زیادی میوه و نان و پنیر به همراه آورده بود که با خوردن آن نیروی بی گرفتیم و آماده حرکت به محلی شدیم که بایستی پاسپورت و پول و مدارکمان را تحویل می گرفتیم.

بالاخره ماشین پس از گذشتن از راه ها و بیراهه های خاکی در محلی متوقف شد. پیاده به طرف ساختمان نیمه مخروبه ای که بعداً فهمیدم زمانی پاسگاه قشون انگلیسی ها

بوده است به راه افتادیم و ده دقیقه بعد به آن وارد شدیم. ما را از دالان تنگ و باریکی داخل حیاط کردند و از حیاط وارد اطاق بزرگی با سقف بلندی شدیم. گلیم نخ نمایی وسط اطاق پهن بود. از شدت خستگی و گرما بدون تعارف روی گلیم افتادیم. خیل مگسهای ریز و درشت ما را در محاصره گرفته بود ولی کسی حال مقابله با آنها را نداشت. لحظاتی بعد یک گروه چند نفری به ریاست یک پیرمرد بلوچ وارد اطاق شدند و چهارزانو در بالای اطاق نشستند. به اشاره رئیس کیف چرمی بزرگی جلوی او گذاشتند و درش را باز کردند. درون کیف پر از بسته های پول و پاسپورت بود. نگاه می کردم ولی باورم نمی شد. پیرمرد بسته ها را یکی یکی در می آورد نام صاحبش را می خواند بسته را تحویل می داد و آن قدر منتظر می ماند تا محتویات بسته کنترل و صحت آن تأیید شود. بسته ها بی کم و کاست تحویل گردید. همسفرانم همه خوشحال و راضی مشغول گفت و شنود با هم بودند. پسرک ژولیده ای یک سینی چای آورد و استکانها و قندان را جلوی ما گذاشته، بیرون رفت. این اولین چای اولین روز آزادی ما بود. با لذت استکان را سر کشیدم. چای تلخ را بسیار خوشمزه یافتم ولی جرأت نکردم به قندها دست بزنم، مگس ها چنان به قندان حمله ور شده در آن جا خوش کرده بودند که دیگر متمایز کردن مگس از قند و قند از مگس امکان پذیر نبود.

از آنجا خارج شدیم. شیرعلی اخمو به من و سودابه فرمان داد که چادرها را سرمان کنیم تا کسی متوجه خارجی بودن ما نشود. گفت دوسه ساعت بعد به خانه اش می رسمیم. شب را در آنجا استراحت می کنیم و صبح روز بعد به طرف کراچی حرکت می کنیم. خوشحال بودم که بالاخره توانستم آزادانه به سرزمینهای آزاد دنیا سفر کنم.

دوان دوان

از: پریراد

تا آنجا که پیاد دارم، از همان اوائل، اوائل زندگیم، بحدی که مغز کوچکم اجازه می داد که جریانات را در حد خودم تجزیه و تحلیل کنم، بزرگتران در حال دوندگی بودند. پدرم دوان دوان به مستراح میرفت. دوان دوان برمیگشت. دوان دوان غذا میخورد و دوان دوان به اداره میرفت. دوان دوان به موسیقی گوش میکرد و دوان دوان ما را به صحرا میبرد، دوان دوان ما را می بوسید و دوان دوان نصیحتمان میکرد. انگار همیشه نیروئی او را تعقیب میکرد که تمامی کارهایش را با عجله انجام دهد. شاید به امید آنکه فرصتی برای دمی استراحت پیدا کند اما هنگامی که فرصت استراحت می رسید دوان دوان استراحت میکرد. مادرم دوان دوان به خرید میرفت، دوان دوان غذا درست میکرد و دوان دوان مهمانی راه میانداخت و گاه گذاری که فرصت استراحت دست میداد دوان دوان چرتی میزد. به گمانم نیروئی غیبی هم او را تعقیب میکرد. ما را دوان دوان بزرگ کردند. هنوز باید شیر میخوردیم که کاسه آبگوشت را جلویمان گذاشتند، هنوز باید شلوار لاستیکی میپوشیدیم که ما را به یک مستراح درندشت فرستادند که گذاشتن دوپای کوچک در دو طرف سنگ مستراح و حفظ توازن و جلوگیری از سرگیجه از نگاه کردن در عمق این چاه و یل متعفن و اجابت مزاج هنری بود که از همان موقع دوان دوان یاد گرفتیم. هنوز دلم میخواست لوس شوم که فریاد «بزرگ شدی بس کن» گوشم را خراش داد. و هنوز الک دولک بازی میکردم که فهمیدم یک نفس اضافی کشیدن به قیمت تلاشی خانواده منجر میشود. خلاصه منم پا بیای سنت خانواده دوان دوان به مدرسه میرفتم و دوان دوان درس میخواندم، دوان دوان کارهایم را انجام میدادم تا اینکه به نام و لقب «دختر مرتب و منظم که همه کارهایش را زود انجام میدهد» معروف شدم. دیگر از این لقب فراری نبود، راه برگشت با این زنگ به دُم من بسته شد و برای حفظ این نام و تصویر و لقب قدم هایم هر

چه سریعتر شد بطوریکه پس از مدتی از کهنه کاران عجلول هم کهنه کارتر شدم و سریعتر بحدی که توانستم غذای فردایم را امروز بخورم و آنچه که دیروز خوردم مال امروز بود. از آنجائیکه هرگز ندیده بودم کسی طور دیگری کارهایش را انجام دهد، یعنی آنقدر با عجله نگاه میکردم که دیگران را هم در حال دوندگی میدیدم حتی اگر واقعاً نبودند، فکر میکردم که این نظم زندگی است و زمین دوان دوان بدور خورشید میگردد و خداوند دوان دوان ماها را خلق کرد و کیهان با تمام عظمتش در حال دوندگی است. این نوع زندگی باعث شد که خط و شکاف عمیقی بین من دونده با کسان دیگری که راه میرفتند و غذای روزشان را همان روز میخوردند ایجاد شود. و از همان اول یکدیگر را نفهمیدیم و دشمنی عمیقی بین ما پیش آمد. من آنان را تنبل و دلگشاد و خونبرد میخواندم و من وقت نداشتم که بایستم و به مزخرفاتشان گوش کنم. من هرگز حس نکردم که وارد دنیا شدم و هر چیزی وقتی، دوره ای، حالتی خاص لازم دارد تا به حد کمال خودش برسد و بعد از همان کمال کم کم نزول کند و به حد زوال برسد و از آن زوال پدیده ای نوین و مجدداً در حال کمال به ظهور برسد. من همیشه حس کردم که در یک اردوگاه متولد شدم که فقط برای یکروز در محلی مستقر بود و از همان لحظه اول باید بشتابی تا عصر که اردوگاه حرکت می کند، اسباب و وسائل ضرورت جا نمانده باشد و با سرعت به مقر دوم بروی و الخ در این اردوگاه من صبحانه را نیمه کاره و با عجله و دوان دوان در حالیکه مستراح میرفتم قورت میدادم و در همان حال باید یک سری کارهای لازم تا ظهر میکردم مثل مدرسه رفتن و عصر هم دوان دوان باید به اردوگاه برمیگشتم که وسائل خواب را درست کنیم که دوان دوان سرمان را روی بالش بگذاریم و بگوئیم آخیش تا به امروز که دوان دوان به پیری رسیده ام و دوان دوان بسوی مرگ در شتابم هرگز نتوانستم بفهمم که کسانی که مثل ما ندو یدند چگونه توانستند از زندگیشان لذت ببرند؟ آخر ما بسرعتم میدویدیم که بدبختی و غم بما نرسد، ما همیشه جلوتر از ناراحتی ها بودیم. مثلاً من هرگز مرگ پدرم را ندیدم ولی سالها پیش برای این موضوع گریه و زاری کرده ام، بنابراین این قصه باعث راحت زندگی کردن ما شد. اما آنها که آهسته راه میروند و فقط وقتی مصیبت اتفاق میافتد به تناسب آن غم میخورند چطوری زندگی را تحمل می کنند؟ باید دیوانه باشند!

قضیه کاپوت

از: سوسن

- نوروز : آذر آذر
- آذر : هم
- نوروز : (به آرامی) بیداری بیا تو بغلم. بیا به ماچ بده ... بیا جلو دیگه.
- آذر : هیس. ساکت باش. بچه ها می شنون.
- نوروز : بچه ها خیلی وقت خوابیدن بیا جلو بهانه نیار
- آذر : تورو خدا ول کن. حالم خوش نیست.
- نوروز : ما نفهمیدیم بالاخره کی تو حالت خوش. همیشه باید نازت بخون
- آذر : آخه اگه بچه بشه؟ چه خاکی بصرم کنم. تو میدونی وضع قلبم روز به روز خرابتر میشه. دکترم گفته نباید بزائی. جلوگیری کن.
- نوروز : این چه حرفیه. هرچی خدا خداست همون میشه. تازه من خودم حواسم هست.
- نمیدارم بچه بشه. میدونم واسه قلبت خوب نیست.
- آذر : پس حاضری جلوگیری کنیم.
- نوروز : جلوگیری کن. کی حرفی زده. همین پنج تا هم از سرمون زیاده. زنگوله پای تابوت هی بچه بچه بچه. جلوگیری کن، قرص میخوردی چی شد؟
- آذر : مگر یادت رفته دکتر گفت قرص برای قلبت ضرر داره دیگه نخور.
- نوروز : (در حالی که مرتب خودش را به آذر می چسباند و حرص و ولعش بیشتر میشود) خوب چه کنیم پس؟
- آذر : رفتم بهداری دیروز رفتم. خانم زارع گفت بیا کاندوم ببر. بهترین راهش همینه. گفت بیچاره تو که قلب قرص خوردن نداری. بیا برو با کاندوم جلوگیری کن.

- نوروز (که دیگه داشت حوصله اش سر میرفت) فریاد کوتاهی زد: کاندوم دیگه کدوم؟
- آذر : هیس، کاندوم همون کاپوت، کاپوت.
- نوروز (با حرص و ولع محکم آذر را چسبیده بود) و می گفت خیلی خوب کاپوت بده. زود باش.
- آذر به سختی خود را از زیر دست و پای او نجات داد. پاورچین پاورچین به سمت کمد توی راهرو رفت و بسته کاندوم را که کنجی پنهان کرده بود با خود آورد و یک دانه آنرا به نوروز داد.
- نوروز دیگر حسابی دستهایش میلرزید. کاندوم را با عجله از دست آذر قاپید. فوری کاغذ آنرا پاره کرد دست پاچه و هولکی بود. آذر با عجز او را نگاه میکرد. دوباره کبودی لبهایش داشت بر میگشت.
- کاندوم را ناشیانه روی آلت خود که از قبل حاضر و آماده از جای زیپ شلوار بیرون آمده بود کشید و خود را عین گربه تیز چنگالی روی آذر انداخت. میرفت که احساس سربلندی کند ولی ناگهان با خشم از جاش بلند شد، با نفرت کاندوم را از روی آلتش بیرون کشید. آنرا به سوئی پرتاب کرد و در حالی که دندانهایش را به هم میسائید فریاد کشید.
- نوروز : گه خورد. هر کی این راهنمائی به تو کرد. حالا دیگه لباس تن ما میکنی؟ کدوم مردی همچین خفتی میکشه که ما بکشیم ها، به من بگو بینم کدوم مردی جلوگیری میکنه، این کاندوم ببریده خانم زارع لکاته ببره برای شوهر جاکش نامردش.
- آذر : ترو خدا صدانده. بچه ها چشمشون چپ میشه. وحشت میکنن (و سپس دستش را به طرف دهان نوروز برد)
- نوروز (مشت محکمی به سینه اش کوبید) : پدرسگ بی همه چیز حالا دیگه دست رو من بلند میکنی ها دستت آوردی بالا چکار؟
- آذر : محض رضای خدا ساکت. می خواستم جلوی دهنِت بگیرم، نمی خواستم که بزئم.
- نوروز (فریادش حسابی بلند شده بود) : «نه بیا بزَن بیا کثافت بی شرف» کتکاری را شروع کرده بود. بچه ها کم کم بیدار شده بودند چشمهایشان را می مالیدند. یکی از آنها کاندومی را که نوروز پرت کرده و روی صورتش افتاده بود با تعجب بدست گرفته و به آن نگاه میکرد.

دختر یکساله آنها که کاملاً نزدیک مادر خوابیده بود از سر و صدا به وحشت افتاد و گریه میکرد.

آذر خود را از دست نوروز بیرون آورد تا از اتاق خارج شود که بچه ها شاهد ماجرا نباشند. نوروز دم در اتاق او را گیر آورد و فریاد زد «پررونی میکنی ها دارم حرف میزنم کجا در میری. چرا گوش نمیدی بی پدر و مادر کجا میری؟» آذر روی کاشیهای در اتاق افتاد. نوروز چنگ در موهای او انداخت با خشم تمام و با قدرت سر آذر را روی کاشی می کوبید و فحش می داد. اتاق دور سر آذر میچرخید و نوروز سر او را به زمین میکوبید. مشت محکمی که توی بینی آذر فرو آمد باعث شد او طعم خون را درون دهان خود حس کند. نوروز انگار که با دیدن خون موجودی در درونش آرام میگرفت و کسب رضایت میکرد. کم کم آرام شد. دختر کوچولو که هنگام کتکاری شاهد صحنه بود چون مادرش چیزی نمی گفت او هم فقط نگاه میکرد و گریه می کرد جلو آمد دستی به صورت مادر کشید و چند بار کلمه «ماما» را که تازه یاد گرفته به زبان آورد. آذر صورتش را از او پنهان کرد. قدرت تکان خوردن نداشت. هنوز درد بدنش شروع نشده بود. ولی از شدت کتک قادر نبود از جا بلند شود. به زحمت از زمین بلند شد و دخترک را محکم در آغوش گرفت.

بچه های دیگر فقط نگاه میکردند، کوچکترها از ترس لحاف را روی سرشان کشیده بودند. یکی از آنها که صاحب کاندوم شده بود فکر میکرد بادکنک خوبی نصیبش شده است و آنرا به آرامی زیر بالش خود پنهان کرد. و حالا برو بچه ها آرمیده بودند.

نوروز کلمات «صیغه ماضی» را روی تابلو نوشته است. مرتب طول کلاس را طی میکند ولی قادر به درس دادن نیست. حالش اصلاً مساعد نیست. بچه ها را نگاه میکند. اغلب پیراهن کهنه و چروک سیاه رنگ پوشیده اند و ساکت منتظر شروع درس دستور فارسی هستند. دیوارها غرق پوستهای رنگ و وارنگ است. همه حکایت از جنگ دارند. عکسهای مختلف از جوانهای مختلفی که در جنگ کشته شده اند. سرهای کنده شده، دست و پاهای قطع شده. صندلیهای چرخ دار حامل معلولین. همه روی دیوار آویزانند. رنگ آشنای خون روی پوسترها. رنگ خون «شهدای جنگ» او را به یاد صورت خون آلود آذر میاندازد. یادآوری شب گذشته آشوب درونش را بیشتر میکند. رو برویش با خط قرمز بزرگ نوشته شده «جنگ جنگ تا پیروزی»، به طرف پنجره میرود

بیرون را نگاه میکند، دیوارهای حیاط با پارچه های سیاه آذین گشته است. از پشت بام تا کف حیاط پارچه بلندی آویزان است که روی آن نوشته شده «خون حسین می جوشد خمینی می خروشد». چشمان خسته نوروز روی این کلمات میخ شده ولی حواسش جای دیگریست. این درس «صیغه ماضی» هم بیشتر دیوانه اش کرده است. با خود میگوید:

صیغه میکنم. مگه آقای جاف که هی مرتب زن صیغه میکند چه اتفاقی افتاده. تازه همه هم میگن خدا پدرش بیامرزه دست گرفته بالای سر دو تا زن بدبخت، ازشون سرپرستی میکنه. دیگه خفت کشی که نمیکنه. آره صیغه میکنم. ماشالا قرچهار تا دختر رو دستش باد کرده به من نده به کی بده؟ اون بدبختا هم به شوهر میرسن تازه ثواب داره. حالا دیگه نوروز دستهایش را هم در هوا تکان میدهد. سر آستین پیراهن سیاه و بی دکمه اش در هوا با حالت مسخره ای تکان می خورد. بچه ها ساکت و متعجب به او نگاه میکنند و یواشکی پوزخند میزنند. مرتضی از جا بلند میشود.

مرتضی : آقا اجازه ما از رو درس بخونیم. چرت نوروز پاره میشود با شتاب سرش را برمیگرداند و فریاد میکشد «چه مرگت کره خرا!»

مرتضی : آقا میگیم ما بخونیم.

نوروز : همه بخونن. اما تو دل خودشون، پشتها به نیمکت. دستها به سینه. سرها رو کتاب. تو دل خودتون میخونین، پدر اون کسی که حرف بزنه درمیارم. خرفهم شدین؟

دوباره چشمش به چهره جوانی که روی تفنگش افتاده و دارد جان میدهد میافتد گلوله یک طرف صورتش را درهم کوبیده. آه این پوستر لعنتی با آن شعار «شهید قلب تاریخ است» مرتب او را به یاد صورت آذر در تاریکی نیمه شب گذشته می اندازد. دوباره به طرف حیاط برمیگردد. هنوز هم «خمینی می خروشد» روی دیوار می درخشد. دوباره به فکر فرو میرود. «هرچی سنگ واسه پای لنگ». هرچی مریضیه آورده تو خونه من بدبخت، صیغه میکنم مردم از خدا میخوان. دخترای ماشالا قر سواد دارن. همه دیپلم. درست کار و باری ندارن ولی خوب ... اصلاً کی نون داره بده به اینا بخورن. راحت صیغه میشن. چرا که نشن. سواددار نیستم که هستم. معلم نیستم که هستم کسی چه میدونه شاید سال دیگه معاون بشم، آه اگه اسمم برای پیکان دربیاد تو این سری خیلی خوب میشه، دیگه حرف نداره. نوروز با تمام وجود درون رؤیاهای شیرین فرو

رفته که در با شتاب باز میشود. او حتی مهلت نمی یابد که از کنار پنجره عقب بیاید. تا بر میگردد چشمش به چشمان تیز آقای پرورشی میافتد. چشمانی که درون انبوهی از موهای سر و صورت به او زل زده است. تپش قلب نوروز زیر پیراهن سیاه کاملاً مشخص است.

پرورشی : می بخشید برادر. سلام علیک. لطفاً به برادرها هگین فردا با خود زنجیر بیاورند. برای عاشرای حسینی مراسم زنجیرزنی و سینه زنی در مدرسه برگزار میشود. التماس دعا و از در بیرون میرود.

دوماهی می شود که آذر خون قاعدگی به خود ندیده است. غم و غصه همه وجودش را گرفته است. لبهایش بیشتر از قبل کبود است. درد قلبش زودتر به سراغش میآید. قرصهای «ایندرال» خیلی کمیابند. چقدر باید داروخانه ها را زیر پا بگذارد تا قرصهایش را پیدا کند. انگار سنگ سنگینی درون سینه اش نهاده اند. غصه نداشتن عادت ماهانه از همه بدتر است. رختهای نوروز و بچه ها انبار شده است. مرتب درون طشت به رختها چنگ میزند تا تمیزتر شوند. با خود میگوید آخر مرد این چکاری بود که سی هزار تومن پس انداز را رفتی گذاشتی بانک که شاید پیکان برنده شی اونم آیا بشی آیا نشی. آگه یه ماشین رختشویی به جاش می خریدی چی میشد. می خوام که هفت سال سیاه هم پیکان سوار نشیم. سرگیجه همیشگی به سراغش میآید. تحمل ندارد. باید هر چه زودتر برود جواب آزمایش خود را بگیرد. رختها را رها میکند به درون اتاق میآید. «سوری» که تقریباً ۱۵ ماهه میشود با «ممل» دارند با هم بازی میکنند، بقیه بچه ها و نوروز به مدرسه رفته اند. او «سوری» و «ممل» را برمیدارد و روانه درمانگاه میشود. فکر میکند:

اگر جواب بگیرم میرم خانم زارع برایم میخواند. او الان باید بهداری باشد. بیچاره خانم زارع هم زن خوبیست، چقدر درد دل دارد.

خانم زارع گاه گذاری که آذر به درمانگاه میرود برایش از زندگیش حرف میزند. آذر فکر میکند مگر او کارمند نیست حق و حقوق نمی گیرد چرا شوهرش اینقدر ظلمش میکند؟

آذر با اضطراب جواب آزمایش را بدست خانم زارع میدهد. خانم زارع با یک نگاه چین و چروک چهره اش برجسته تر شده گوشه لبهایش آویزان میگردد با صدای خشک و گرفته ای می نالد: «آذر جواب مثبت است»

سینه آذر تیر میکشد. یادآوری اتاق زایشگاه درد قلبش را بیشتر و لبانش را کبود

تر میسازد. دکتر به او گفته است اگر حامله بشوی زایمان تو را می کشد. همان شب آذر قضیه را با نوروز مطرح کرد. نوروز به او گفت که اصلاً نگران نباشد. اینجا شهر کوچک است بیمارستان خوب ندارد میرویم شیراز. دکتر خوب تو را ببیند. همانجا زایمان کنی بهتر است. همین امروز میروم تلفنخانه به شوهر عمه زهرا تلفن میکنم تا برایمان وقت بیمارستان بگیرد. برای دو سه ماه دیگه حتماً میتونه وقت بگیره. تا اونموقع دم دمای عید، امتحانای ثلث دوم تموم شده کارها کمتر، میتونم از آقای مدیر اجازه بگیرم برویم شیراز دکتر. شوهر عمه زهرا با دیدن یکی دو آشنا از جمله نگهبان دم در اتفاقات بالاخره توانست برای دو ماه و نیم بعد وقت دکتر بگیرد و از این مسئله بسیار خرسند و راضی بود.

در وقت موعود آنها بچه ها را به مادر آذر سپردند و راهی شیراز و بیمارستان شدند.

دکتر زنان آذر را نزد متخصص قلب فرستاد و سپس به این نتیجه رسیدند که آذر نمیتواند طبیعی زایمان کند باید سزارین شود و عمل هم تحت نظر متخصص قلب صورت گیرد. جز این باشد جانش را بر سر زایمان میگذارد.

دکتر : زایمان اواخر مرداد است بهتر است قبل از تاریخ مقرر اینجا باشید تا به موقع به بیمارستان برسید.

با شروع اولین دردهای زایمان آذر را به بیمارستان رسانده اند. دردها خیلی مختصر است. ولی آذر از همین حالا حالش خراب است. سست و بی حال است. قلبش درد میکند و لبهایش باز هم از همیشه بیشتر کبود شده. حال و روز آذر، نوروز، عمه زهرا و شوهر او را به وحشت انداخته است. عمه زهرا خودش مریض است. مدت ۱۰ سال است که آسم دارد. بگذریم که در زندگی چه ها کشیده ولی حالا با دیدن قیافه آذر آسمش شدیدتر شده، آذر را از آنها جدا میکنند و به سمت زایشگاه میبرند. اتاق عمل هم همان قسمت است. هر سه آشفته هستند. عمه زهرا با صدای گرفته و لرزانی به نوروز میگوید: «آخه چرا لوله های رحمش نمی بندین، راحت بشه. دیگه میخوان چیکار بچه»، شوهر او هم که تا حالا ساکت بود حرفش را تأیید میکند و میگوید «والا راست میگه اگه لوله ها رو ببندد دیگه خیالش برای همیشه راحت الان میتونن اینکارو بکنن موقع عمل لوله هاش را هم می بندند».

نوروز با دستپاچگی جواب میدهد: «میشه یعنی؟ خوب اگه میشه ببندند ما که حرفی نداریم. چیکار باید بکنیم. بریم بگیریم دیگه. بگیریم لوله ها رو ببندن و وسلام».

شوهر عمه زهرا و نوروز با عجله کریدورهای بیمارستان را پشت سر میگذارند در بدر دنبال دکتر فروزان میگردند و بالاخره موفق میشوند او را پیدا کنند. به او میگویند که آذر را آورده اند و او جواب میدهد میدانم به من خبر داده اند دکتر سیزواری هم مطلع است خوشبختانه او امروز درمانگاه داشت و تا دو سه ساعت دیگر هم بیمارستان است.

نوروز با هیجان دست بدامن دکتر شد: دکتر محض خدا لوله های رحمش بیندین خیالمون راحت کنین.

دکتر با شنیدن این حرف تبسم تلخی کرد و گفت ممکن نیست.

نوروز : چرا دکتر چرا ممکن نیست، مگه برای شما چکاری داره؟

دکتر : برای ما کاری نداره، ولی اینکار غیرقانونی انجام اینکار بدون کسب اجازه برای ما مجازات سنگینی داره اینکار مدتی که غیرقانونی اعلام شده. مگر اینکه از مقامات بالاتر و بخصوص امام جمعه اجازه مخصوص داشته باشیم.

شوهر

عمه زهرا : دکتر تورو خدا این حرفارو گوش ندین، کسی چه میفهمه شما چیکار کردین.

دکتر : آقای عزیز مثل اینکه شما توی این مملکت زندگی نمی کنین. اونجا توی اتاق عمل از جانب انجمن اسلامی یکنفر همیشه سر عمل شاهد اعمال پزشکان است هر تخلفی گزارش میشه و عواقب سختی داره. شما اطلاع ندارین ما اگر زن بارداری بچه سقط کند تا زمانی که جواب آزمایش او منفی نشه نمی تونیم اونو کورتاژ کنیم حالا هرچند روزی که می خواد خونریزی داشته باشه این مهم نیست. فقط باید جواب منفی آزمایش حاملگی با مریض بیاد اتاق عمل و معمولاً هم در یکی دو روز اول جواب منفی نمیشه بلکه مثبت و این یکی دو روز مریض باید همینطور ازش خون بره و کسی هم نمیتونه کاری بکنه. حالا متوجه شدین یا نه؟

خوب از این بحثها بگذریم فقط یک راه مونده. من جمعاً دو ساعتی بیشتر وقت ندارم. اگر در عرض این دو ساعت شما بتونید جواب موافق از امام جمعه برای من بیارید میتونم کاری بکنم در غیر اینصورت شکم باز مریض نمیشه همینجوری باز گذاشت. بچه رو میارم بیرون شکم می بندم و و سلام

نوروز : دیگر سرازا پا نمی شناخت. گفت میاریم دکتر میاریم.

دکتر کاغذی نوشت آنها به دست آنها داد. شوهر عمه زهرا و نوروز دیگر سرازا پا نمی شناختند فقط میدویدند. آذر و عمه زهرا فراموش شده بودند فقط باید امام جمعه را پیدا میکردند. توی حیاط بیمارستان و خیابان مرتب به مردم تنه

می زدند همه آنها را نگاه میکردند. خوشبختانه شوهر عمه زهرا خانه امام را بلد بود، با مبلغ زیادی کرایه تا کسی گرفتند و روانه خانه امام شدند ساعت یکربع به دوازده بود. به در خانه امام جمعه رسیدند خیلی خوشحال بودند چون بالاخره به خانه موعود رسیده بودند. پاسداران جلو در ایستاده بودند. در حالی که نفس نفس میزدند شروع به صحبت کردند «برادر با آقا کار داریم نامه داریم باید امضاء کنند مریض داریم. خیلی واجب.

پاسدار : جواب داد: «آقا منزل نیستند»

شوهر

عمه زهرا : کجا هستند پیدایشان کنیم.

پاسدار : آقا برای برخی مسائل مملکت از طرف هیئت دولت به تهران دعوت شده اند. الان آنجا تشریف دارند یکی دو روزی صبر کنید برمیگردند.

نوروز : نه نه یکی دو روزی نیست. کار ما یکی دو ساعتی. برادر قریب وجودت، تو روبه سر آقا خمینی قسم ما رو راهنمایی کنید.

پاسدار : والا امام مسجد جامع در غیاب ایشان پاره ای کارها را انجام میدهند میتوانید تشریف ببرید. آنجا هر دو بدون کلمه ای گفتگو دو مرتبه شروع بدویدن کردند باید هرچه زودتر خود را به مسجد جامع میرساندند. خوشبختانه مسجد جامع نزدیک بود و یکربع بعد به آنجا رسیدند و تازه متوجه شدند که امروز آقا نماز را در مسجد المهدی برگزار میکنند. نوروز داشت دق میکرد. بغض گلویش را گرفته بود. چاره ای نبود باید خودشان را به مسجد المهدی برسانند پیدا کردن تا کسی هم واویلائی بود. آنموقع ظهر انبوهی از مردم در خیابان به چشم میخوردند. همه منتظر تا کسی یا وسیله ای بودند که آنها را به مقصد برساند، بالاخره با گفتن مبلغ زیادی موفق شدند سوار تا کسی شوند ترافیک هم مزید بر علت شده بود. دیگر خون نوروز به جوش آمده بود دعا میکرد. فحش میداد. به همه کس به همه چیز به خودش. خیابان را نگاه میکرد صف ماشینها را. بنا به گفته دکتر سه ربع ساعتی بیشتر وقت نداشتند. به محض رسیدن آنقدر با عجله وارد مسجد شدند که پاسداران دم در همه آنها را دنبال کردند و دم در شبستان جلویشان با صفی از آنها سد شد.

نوروز التماس میکرد: تو رو بوجوونیتون قسم بذارین بریم تو. نامه داریم. برادر، زخم تو بیمارستان اجازه بدین بریم فقط به امضاء لازم، پاسداران با خونسردی تمام بدن آنها را گشتند به سکوت دعوتشان کردند و اجازه ورود دادند. وقتی

که وارد شدند نماز همچنان ادامه داشت. امام جماعت دیده نمیشد. انتهای آخرین مردان آنجائی که پرده ای زنان را جدا میکند ایستادند. بی اراده بدون توجه به اینکه کجای نماز اجرا میشود شروع به دولا راست شدن کردند، الله اکبر همه را دعوت به رکوع نمود و سپس سجده. هنگام سجده نوروز زمزمه میکرد «مشهدی بیفایدس وقت تمام» شوهر عمه زهرا خیلی آهسته جواب میداد ناراحت نباش تا عمل تموم بشه کلی طول داره شاید به موقع رسیدیم. خوشبختانه رکعتهای آخر بود و نماز بزودی تمام شده، آنها دویدند که به طرف محراب بردند و با امام صحبت کنند دو نفر آنها را گرفته و دعوت به سکوت کردند.

«هیس آقا صحبت دارن برید بنشینید»

نوروز : برادریه امضاء پیشتر نیست والا به جد امام قسم به امضاء پیشتر نیست.
 پاسدار : بعداً بعد از صحبت آقا، چه عجله ای، همیشه که وسط صحبت شما پیری جلو که آقا دندون روی جیگر بذار. دهه عجب آدمائی پیدا میشن.

نوروز : بابا زقم تو بیمارستان

پاسدار : پرو بشین آقا نمی خوای بفرما بیرون چه پر مدعا

شوهر عمه زهرا نوروز را به طرف خود کشید و به انتهای سالن رفتند و به زمین نشستند. صدای لرزان و نامفهومی که بدون شک صدای امام جماعت بود بلند شد، او از جنگ میگفت از بی حجابی و ضد انقلاب میگفت ولی نوروز چیزی نمی شنید. حالا دیگر بوضوح گریه میکرد بعضیها به طرف او برگشته و متعجب از اشکبائی که میریخت به او نگاه میکردند کاملاً مأیوس شده بود، شوهر عمه دلداریش میداد. «والا دیر نشده الان امضاء میکنه میریم گریه نکن زشت مردم نیگاه میکنن. آخه روضه که نمی خونه بابا ساکت باش».

آقا که وقت زیادی نداشت نیم ساعتی سخنرانی کرد در پایان سخنانش صدای شعار «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار» از میان مردان بلند شد و موج کوتاهی از صدای زنانه از انتهای مسجد پشت پرده صدای مردان را همراهی مینمود «از عمر ما بکاه و به عمر او بیفز»

در میان شعار آن دو با هرجان کنندنی بود خود را از میان محافظان به آقا رساندند حالا یکدفعه وجود نوروز غرق شادی شده بود با خود میگفت اگر امضاء کند خیلی خوب است ممکن است سبب خیری بشود. انگار تشنه ای که به جرعه ای آب رسیده باشد له له میزد. چشمانش از گریه قرمز شده بود. گلویش

خشک خشک بود آقا را نگاه میکرد او به طرز عجیبی پیر و کهنسال بود. کمرش کاملاً قوز داشت و چانه اش از شدت پیری میلرزید. عینک ضخیم او با اشکال روی صورتش جا گرفته بود. هزاران چین و چروک ریز و درشت درون صورتش مشاهده میشد. آنها پس از مشاهده آقا دو زانو نشستند، هر دو با احترام خاصی دست مبارک آقا را بوسیدند و نامه را بدستش دادند آقا که از نهایت پیری قادر به بیرون آوردن کاغذ از درون پاکت نبود از مأموران اطراف کمک خواست. آنها کاغذ را بیرون آوردند و به درون دستهای لرزان آقا نهادند. او در حالی که سر و کله و چانه و دستهایش عین عروسک کوکی میلرزیدند به کاغذ خیره شد بعد در جیبهای خود دنبال عینک دیگری گشت باز هم با عینک جدید به کاغذ خیره شد. نوروز با خود میگفت خدایا چرا حرف نمی زند؟ آیا نمی بیند چه نوشته؟

آقا چندین بار کاغذ را زیر و رو کرد و سپس آنرا به طرف پسرک جوانی دراز کرد و گفت ببین این مرد چه می خواهد. پسرک نامه را بدست پاسدار شیک و آراسته ای سپرد که معلوم بود آدم باسوادیست او نامه را مطالعه کرد و به آرامی به آقا نزدیک شد. سر به گوش آقا برد و شروع به پیچ نمود. آقا که تازه متوجه مطلب شده بود به یکباره جیغ کوتاهی کشید و گفت «چی؟ دکتر فروزان غلط کرده، دکتر کار خودش را بکند چیکار دارد به این کارها مصلحت خداوند که خلل ناپذیر است. آنچه خدا بخواهد که شخص بی مایه ای مثل دکتر نمی تواند دخالت درون آن کند. جنایت است. شما آقا چرا خودتان را دست دکتر میدهید. دنبال این قضایا میروید نعوذ بالله. مگر به کفر فکر میکنید. اصلاً این دکترهای زنان قرار بود بروند کار شرافتمندانه ای پیدا کنند خجالت که نمی کشند. همه اش دنبال این کارهای از خدا بی خبری هستند.

نوروز دندانهایش را به هم سائیده کمی صدایش را بالا آورد و «آقا من زخم رو تخت بیمارستان شکمش بازه امضاء کنید برم» شوهر عمه محکم به گرده او کوبید تا حواسش جمع بشود. پاسدارها به جانب او یورش بردند او صدایش را پایین آورد و سر جایش نشست. پاسدار خوش پوش و شیک که نامه را خوانده بود به جانب او آمد و در حالی که آرام آرام او را به جانب در خروجی مسجد میبرد به او گفت «برادر اینجوری نامه شما امضاء نمیشه باید شورای پزشکی گرفته بشه. شورای پزشکی تعداد زیادی پزشک هستند که مورد اعتمادند آنها نظر میدند که آیا اینکار لازم یا نه. اونا هم در صورتی میتونند نظر مساعد بدهند

که حاملگی با مرگ بیماریکی باشد بعد شما جواب رو بیارین اونموقع آقا نظر خودتون روی اون صورت جلسه شورای پزشکی اعلام میکنند. التماس دعا برادر خوش آمدید. هر وقت اینکارها انجام شد ما در خدمت گزاری حاضریم.

نوروز و شوهر عمه زهرا با هم از در مسجد خارج شدند کاملاً سرافکنده. نوروز حالت آدمهای عزادار را داشت. شوهر عمه زیر بغلش را گرفته بود مقداری در خیابان راه رفتند. او غم دنیا را داشت. دیگر دلش هوای معاون مدرسه شدن را نداشت یادش میآمد که انجمن اسلامی مدرسه پای ارزشیابی او را امضاء کرده اند تا شاید معاون بشود. چه شباهتهای عجیبی بین اعضاء انجمن اسلامی مدرسه و پاسداران اطراف آقا میدید. اصلاً سودای معاونت نداشت به بیمارستان که رسیدند آذر هنوز درون اتاق بیهوشی بود. کم کم او را به بخش میبردند. بچه سالم بود. عمه زهرا خسته روی نیمکتی دراز کشیده بود.

سه شعر از ندا آبکاری

از مجموعه «تجربه های خام زیستن»، انتشارات آبکار، تهران

۱

در رقص عروسک ها

باد

گم شد

و درخت

از فضای انتظار

تا جنبش برگ

دوید

فرو رفتن آب

در گیسوان من

قلبم را امانت داده ام

به آینه خواب کودکان

چشم هایم را بخشیده ام

به هجرت ماه

و به دست هایم نگاه کرده ام

در رویای بی حاصل شخمزار ستاره نی

جای ماندن نیست دیگر
از قله های صرعی شب به سر درآمده ام
و در تهاجم همزن جیران
منفجر شده ام

از شب
تا ساحل
از ستاره
تا مه
از آینه
تا سایه
دویده ام
آه دویده ام

۲

کسی که مرا
در حلقه های نسیم، همیشه چارده ساله نگاه کرده بود
بزرگ شده است.
ریحان خانه ما
امسال

نور را باور نکرد
و دست های من
سبزی را.
من باید از حصار آدمیانی بگذرم که به هیأت سیم
خاردار درآمده اند.

سال های عبور دختری را از خیابان های هراس ورق می زنم
 و لحظه های شیشه ئی ام را
 زیر وحشت گل ها
 چال می کنم
 و جامه های کود کیم را
 به زنی که در راه است
 می بخشم.

۳

در می زنند
 چادری بر سر می کشد
 نورهایش را در نوک کبود پستانش نهان می کند
 تارهای گیسولا بلای انگشتانش گره می خورد
 و قلبش پر از سوزن خیاطی است
 سه ضربه
 لنگه دمپایش پشت پرده هنوز در شب است
 پای برهنه اش تیر می کشد
 و تشنج مضاعف فرشتگان دلش را سنگین کرده است
 دو ضربه
 صدای باغ سیاه می شود
 شیشه ها در خواب کودک خرد شده است

یک ضربه

نامه ها عکس ها حلقه طلائی

در را باز می کند

بر پله جا پای باد است،

پوسته فشنگ و غبار باروت

بر کوچه ئی خاکی

رؤیا، وتو

م. روجا

مرا به خواب خود بخوان ای نزدیک ترین!
که در گلوی خسته ام

بیداری را فریادی نومیدوار خوانده ام
مرا به دریای خود بران

که بی پیغام به ساحل ناشناس رانده ام

مرا به قلب خود ببر!

— به شعر شراره ها —

و اختران خفته ام را بیدار کن

دیوی ست تولد گرما را انتظار کشیده ام.

طلوع میرسد

ورانیکا شافتال

ترجمه: نیره حکمت

پس از چندی تو خواهی آموخت
 فرق ظریف مابین گرفتن دستها
 و به زنجیر کشیدن روح را.

و تو خواهی آموخت
 که عشق به معنی امنیت نیست
 و توتازه خواهی آموخت که بوسه ها
 به معنی قراردادها نیستند
 و هدیه ها نه به معنی قول و قرار.

و تو شروع خواهی کرد به پذیرفتن شکست هایت
 با سری بلند و چشمانی باز،

با شکوه و زیبایی یک زن،
 و نه آه و اندوه یک کودک.

و تو خواهی آموخت چگونه جاده ها را بسازی

و راه را هموار کنی

برای امروز.

چرا که فردا خیلی نامشخص است
و آینده در نیمه راه پرواز
میل به فرود دارد.

پس از چندی تو خواهی آموخت
که حتی زیادی نور آفتاب
بدن را می سوزاند.

پس خود باغچه خود را خواهی کاشت
و روحت را خود زینت خواهی بخشید
بجای کشیدن انتظار کسی که گل برایت بیاورد.

و تو خواهی آموخت که می توانی تحمل کنی
که میتوانی قوی باشی
و اینکه تو واقعاً ارزش داری.

و تو خواهی آموخت و باز خواهی آموخت
با هر جدائی و بدرود،
تو خواهی آموخت.

تصاویر ضد بی حجابی

ٹریا پاک نہاد



